

بسم الله الرحمن الرحيم

رب زدنی علما الحمد لله رب العالمین فی السجدة والسلام علی نبی محمد وآله
 الطیبین الطاهیرین آغاز علم زیرین و علم طبیعی چون دانسته آمد که هستی چو هر چه
 عرض دو گونه بود عرضی که شناختش پیوند بود و عرضی که شناختش
 پیوند نبود و شناختی که آن عرض که پیوند دارد شناخ بود بر جوهر و بر آن عرض
 که پیوند ندارد و شناختی که آن عرض که پیوند ندارد یکیت بود یا کیفیت
 و دانسته آمد که شناختن هستی و گوهر و عرض مطلق هر علم برین سه است و تفصیل
 فرود آید بعلم حالها یکیت و حالها کیفیت آنکه اندر مادت بود و پیوند
 دارند بحدت و سکون و پیدا شده که علم برین چنین حالها یا علم طبیعی است
 یا علم ریاضی و علم طبیعی علم آن حالها بود که تصورات آن بر مادت
 نبود و علم ریاضی علم آن حالها بود که هر چند از مادت بود و اندر وجود

جدا بودند و هم تفصیل کردند و این علم برین بابین علم فرو
 آید و ما سببی را آغاز علم طبیعی خواهیم کرد و سخن بویست نه بود و آنچه
 از علم ریاضی اندرین کتاب خواهیم گفتن با خود گوئیم و یکجای گوئیم و هر چه
 وصول بایست مر علم طبیعی را و مر علم ریاضی را اندر علم برین گفته
 آمد و چون علم طبیعی پیوند داشت با ماده و جنبش و حال مادت دانست
 آمد حال جنبش را ندانست و دانستن معنی طبیعت پیدا کردن حال جنبش
 و طبیعت جنبش بحقیقت مر آنرا گویند که اندر جا بود و لکن اکنون
 تمام نمی دیگر شده است و ما تر از جنبش جایگاه که هر جا و بغیر بودنی که
 چیزی را بود که قوت چیزیست از جهت بقوت بودن آن چیز
 آنرا جنبش خوانند و تفسیر این آنست که چیزی که قوت چیزی بود
 چنانکه جسمی که قوت سیاه بود یا در میان قوت و فعلش فعل دیگر بود که
 سخت و بود و بویان فعل دیگر که بران قوت است برسد یا نبود
 بلکه آن قوت بغیر شود و بیک دفعه مثال اول آنکه نرم نرم سیاه شود
 تا بغایت رسد و بایستد و مثال دوم که بیک دفعه سیاه شود یا روز
 شود یا تا بیک شود و اندرین دوم میان قوت و فعل چیزی نیست و
 اندر این چنین تا آنجا که بسیاری که قوت بود و نرسد و اندر این

و اندر جا که نه قوت تمام خالص بود و نه فعل تمام زیرا که نه سپیده بود
 خالص بلکه اندر سیاهی شده و نه آن سیاهی بود که قصه بودی و نه
 و نه شاید که جسم از مکالمه بکافی نشود الا بچنین جا که او را جنبش خوا
 که نشاید که بیک زخم از جا بجای شود زیرا که جسم بهره پذیرد و بهره
 جدا شود از جا خویش و هر چه بهره بهره جدا شود بیک زخم جدا شود
 آما اگر کیفیت کفایت شاید که بیک جسم شود و شاید که اندک اندک شود
 چنانکه اندک اندک جدا شود از سیاهی که سیاه خواهد شد و از
 سیاهی که سپید خواهد شد و این جنبش را که اگر کیفیت بود و استیالات
 خوانند و اما از کمی بکم بیک زخم شاید شدن و بچنین از نهادی بسیار
 و اما از گوی و بگوهری چنانکه از آب یا شکر بیک زخم شاید زیرا که گوهر
 اندک و بیشی پذیرد چنانکه عرض پذیرد که شاید که سیاهی سیاه تر
 بود از سیاهی و اما مردمی نشاید که مردم تر بود از مردمی دیگر و مردم
 از مردمی بیک زخم بیرون شود و مانده مردم بود یا نه زیرا که اگر مردم
 کمتر شود یا غش باقی بود یا نبود اگر غش باقی بود تغییر اندر عرضی بود
 نه اندر جنبش و فصل و جمله جدا اگر غش را نل شود و نل بود و نه ناقص
 و هر چه که چند یا کسی از بیرون او را بجنباند چنانکه تیر را بجان آب

گرم شود یا تشنگی از خود جبهه چنانکه سنگس که خود فرو نشود یا آب گرم
 که خود سرد شود و این که خود شود نه همیشه را بشود بلکه از جهت حال
 و صوری که اگر جسم را بودسته همیشه بود و همه را یکسان بودی پس
 قبل قوی بود اگر بخواست بود بر یکسان آن قوت را طبیعت
 خوانند که طبیعت سبب نزدیکتر بود که از وی آید جنبش و ارشش آنکه از
 خودش آید بذات جنبش و ارشش پس اگر بخواست بود و مختلف بود
 نه از خود بیشتر بود و باطلاق و بذات تا یکسان بود بلکه از خودش بود و شرط
 چون خواست باخر خواست از انفس خوانند و برابر جنبشی ارشی است که
 چیزی که شاید که بچند اندر جای یکم و کیفیت یاد دیگر معنی چون بچند در زمان
 اندران معنی بود بر یک حال او را آریده خوانند پس اگر درون
 آنکه جنبش کرد از کدام باب بود جنبش کرد که گردد خود بود
 از نهادی بنهادی بود نه از جای بجای و باشد که اندر جای نبود چنانکه جسم
 پیشین که چون بدانی که جایی چه بود دانی که وی اندر جای نبود و اگر اندر جای
 بود از جای جدا نشود که بارش از بار دانی جایش جدا نشود و این
 نهاد و وضع بود پس جنبش گرداند وضع است و این چیز است از جمله
 آن چیزها که ما بجای آورده ایم پیدا کردن جنبش اندر کمیت

که چند گونه بود جنبش اندر کسیت دو گونه بود یک گونه بغذا بود و این
 گونه دو گونه شود یکی نمود و دیگر ذبول و دیگر گونه نه بغذا بود و این گونه دو گونه
 شود یکی تکاثف و دیگر تخلخل و نمو آن بود که بغذا بود و غذا نیابد و مانند شود
 بغذا خوار و اندروی زیادت کند زیادت که تمامی آغوش بود چنانکه حرارت
 نبات را و ذبول آن بود که نقصان گیر دتن بسبب پالایش و کسوت بود
 غذا پذیری از پالایش و غذا آن راتن را بکار آید که همیشه از وی چیزی می پالایش
 بسبب تن هوا و طوتمهای او را و بسبب گداختن حرارت غریزی و بر
 تا غذا بدل این چیز باشد که از وی همی رود و اما تخلخل آن بود که جنبش
 کند زیادت بی آنکه اندروی چیزی آید چنانکه آب گرم شود مهتر شود
 و چون طعام که اندر شکم می مهتر شود و بیامسد بی آنکه چیزی دیگر اندر
 کند بلکه خود مهتر شود بآن سبب که بیولی و مقدار بی نرگز نبرد که بیولی
 را بخود مقدار نیست و متراکم چیرست بیرون از ذات و در که بحر
 نبرد و اندازه از وی اولتر نیست از آنچه نزدیک دست کمی
 پالایشی هر چند نه بگراف بود و اما تکاثف جنبش بود که نقصان
 بی آنکه چیزی بیالای چون آب که بغیر خود نر شود پیدا کردن حالها
 جنبش که چپ گونه بود جنبش جسمها سه گونه بود یکی

بعض بود و بقسرو و بطبع جنبش بعض آن بود که جسم اندر چیزی بود که
 انجیز می جنب پس بسبب او بسبب جنبش خویش از جای بجای شود
 چنانکه جامه که اندر صندوق بود و صندوق از جای بجای شود یعنی
 از جای خاص بجای دیگر خاص چنانکه از خانه بخانه دیگر و اما چنانکه خاص همان
 بود که بود زیرا که جای خاص و صندوق است و اما جنبش قسری آن بود
 که از جای خاص بجای خاص دیگر شود و لکن نه از خود بود و او را آن
 از جای می شدن و لکن از بسبب بیرون ذات وی چنانکه چیزی
 که او را بکشند یا بسوزند یا بکند از خود و طبیعی آن بود که او را از خود بود چنانکه
 فرو شدن سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا و اگر فرو شدن
 سنگ و آب و بر شدن آتش و هوا بسبب بود قسری چنانکه گرمی
 گویند که همه هوا را می جری را بکشند یا جمله زمین و زمین جزوی را بکشند
 یا آسمان و زمین را از خویش دور کنند یا آسمان آتش را بخویش کشد یا ستر
 که هر چه خور و در بودی تیزتر جنبیدی و هر چه بزرگتر بودی و بزرگتر جنبیدی و کما
 بخلاف این پس این جنبشها از طبیعت خود است و از قبل جنبشهای خود
 است جنبشها که از خود بود یا گرد بود که اندر آنها بود که از آنها دی بنهاد
 شود و آن نفایت یا راست بود که اندر جای بود که از جای بجای

هوا را آب از خود بکشند و در بر اندازد و گردی گویند

شود و راست دو گونه بود بابر بود و از یکی بود یا فرود بود
 و از گرانی بود و نه در و نه غایت بود یا دون غایت و بر شدن غایت
 مرآتش راست و دون غایت هوا است و فرو شدن غایت زمین
 راست و دون غایت آب راست و هر چند خالص تر بود جنبش
 وی نیز تر بود و راست تر بود و چون با مخالف خوشتر است اینجه بود و راست
 تر و گران جنبه آغار سخن اندر جا بجا که جا بود و مرا و را جنبه است
 است با اتفاق همه یکی که جنبه از وی شود و سوسه که دیگر که آمده
 اندر یکی از کو بایستد و دوم که اندر یکی از وی دو چیز کمند که تا آب
 از کوزه بشود و سر که اندر نیاید و سیم که زیر و زبر اندر جای گاه بود چهارم
 که گویند جسم را که اندر ویست پس گروهی پیدا شدند که جا بجا
 میوی است زیرا که وی پذیر است چیری را پس چیر چنانکه جای نیز پذیرد
 و جسمی را پس جسمی و این غلط است زیرا که میوی پذیرای صورت
 نه جسم و گروهی گفته اند صورت و خلقت زیرا که جسم اندر میان صورت
 خویش بود و این غلط است زیرا که صورت جسم بوقت جنبش جدا نشود
 و جایی جدا شود و همچنین میوی و گروهی گفته اند که جایی جسم آن
 اندازه است از بعد عالم که وی اندر وی بود و مثلاً جا بجا آب آن

آن بعد و مقدار است که اندر میان کنار با اندرون کوزه بود که آب
 او را مشغول کند و این مذهب بر دو گونه گویند گروهی گویند که این لقب شاید
 که خانی ماند بلکه ما جسمی اندر و نباید جسمی اندر و بیرون نیاید و گروهی
 گویند که شاید که خالی ماند و این مردمان خلا اند که گویند که عالم اندر خلا
 نهاده است و اندر عالم نیز خلاست و این مذهب بویهم نزدیکست و
 از غفل دور است و سبب گمان افتادن مردم راهیستی خلاست
 که جسم عوارنه بیند و بیند استند اند که خود هیچ چیز نیست و جایگاه
 هست خالی پس اندر و هم بردند سایشگی خلاست اگر درون آن
 بعد جایگاه نیست تخت باید که دست شود که اندر میان
 کنار با کوزه بعدی و مقداری است جز مقدار آن جسم که اندر وی بود
 چنانکه آب بایست که تا آنگاه این سخن گفت آید که آن مقدار حائی -
 است یانه و اما بگویم شاید اندر میان کوزه هیچ بعد و مقدار نمی
 الا آنکه اندرین آب با اندرین سر که بود و آنچه گویند که اگر بویهم
 اندر کوزه هیچ جسم اندر نکنیم و اینهم که میان و اندر دوری بود یا اندازه
 این نه محبت بود زیرا که نه هر چه بویهم کنی بشاید بودن زیرا که اگر
 کسی گوید که اگر بویهم کنیم که هیچ بدو نیم شود بی شکستی دی حقیقت

جفت بود این را ثابت و لیکن بشرط و اما بحقیقت دلیلی
 بر گنج جفت نبود و اما بیان کردن که چنین بین بود شاید که بود
 آنست که جسمها یک اندر دیگر نشوند نه بسبب آن بود که گرم نبود یا سرد
 بودند یا سیاه بودند یا سفید بودند یا ایشان را صفتی بود از صفتهائی نه
 گانه یا موافق بودند یا مخالف و الا باینست که هر چه بدان صفت
 نبود یک اندر دیگر نشوند و نه نیز از قبل جوهر است زیرا که
 این بعد از یک ایشان جوهر است زیرا که بخود اب تناده است
 و اندر موضوع نیست و می شاید که وی اندر جسم که هم جوهر است
 تداخل شود و بهم اندر شود پس بسبب آنست که اندازه اندر اندازه
 نشود زیرا که دو اندازه بیش از یکی بود شاید که دو اندازه گردانند
 و هر دو موجود بودند و هم چند یکی بودند و اگر یکی معدوم شود
 و مکان نبود و آنکه معدوم شود اندازه جسم جایگزین نبود و چون شاید
 که یک اندر بعدی شود و هر دو موجود بودند و دو دوی میان
 چیزها که از یک طبع بودند بسبب چیر بود و از چیزهای که هر یکی را
 بود و دیگر را نبود و چون گرد آمده باشند و تداخل شده باشد
 هر دو یکی بود و حالها که متعارف یکی بود آن دیگر بود و حالها که گشت

که اندر وقت ایشان را اثری نماند باشد اندر وقت بعد از
 نینگست که معدوم چه آنکه نماند میان دو موجود و معدوم کاری
 نماند و در پراگندگی حاصل بود و پس پدید آمدن نشاید که کسی اندر بعد از
 و آید پس نشاید که اندر میان آن گویا بود که آب اندران بعد
 و این محال است پس اگر در آن هستی خلل این محال است که گفته آمدیم
 پس اگر در آن محالی بعد از بعد از آن کفایت بود بدست محال بود
 خلل جنبش و ارشش نیست گوئیم که اگر خلل بود نه انجمن بود
 که ایشان پدیدارند که وی ناچیز بود و چگونه ناچیز بود و توان گفتن که
 جسمی و جسمی خلل بیشتر است از آنکه میان جسمی و جسمی دیگر و توان گفتن که
 اندر چندین مقدار خلل چندین مقدار جسم بگنجد و افرون و
 بگنجد و کم از وی بگنجد و توانست که ناچیز را این جسم نبود پس خلل
 اگر بود چیزی بود با آنکه جسم بود نه عرض زیرا که بخود افسانه بود
 و اندر موضوع نبود و دانسته که نفس اندازه جوهر بود پس خلل
 اندازه نبود پس اندازه بود و اندر جوهر و در چنین بود و لا بود و جسم بود
 بر خلل جسم بود پس جسم اندر جسم بود و این محال است پس پدید
 کردن آنکه اندر خلل جنبش نبود و جنبش یا بطبع یا بقدر بود

و لکن در این کتب که خلل از نیست و اندر خلل

و همچنین ارانش جنبش آنجا بطبع بود که جسم آن جایگاه
 نخواهد جایگاه دیگر شود و ارانش بطبع آنجا بود که جسم آن
 سو نخواهد و سوی دیگر خواهد و ارانش بقدر آنجا بود که جسم آن
 نخواهد جای دیگر خواهد چنانکه کسی بنام سنگ بر سویدار و با بستم
 سوار اندر آب بدارد و خلایک گونه بود و اندروی هیچ اختلاف
 نبود پس جایگاهی اولیتر از جایگاه سه نبود و ایستادن عالم اندرین
 حد که ایستاده است اولیتر نبود از ایستادن وی بحد دیگر الا باتفاق
 و کار اتفاق دایم نبود و آنجا باتفاق بود که سبب عرضی افتد چنانکه
 گزینته است و این سوال بر بال لازم نیاید که عالم را اندر جای گنجم
 تا آنجا که گوید چرا اینجا است و بجای دیگر نیست پس پدید آمد که اندر جنبش
 و ارانش قسمی و طبعی نبود و هر جسمی که اندر جای بود با
 جنبش دارد و یا ارانش پس بدن حجت جسمانی و بگریز
 شد که هیچ جسم اندر خلا نبود و دلیل آنکه اندر خلا جنبش
 نبود آنست که جنبیده را هر چند جایگاه جنبش سنگ نریاکم
 ملازم بود نیز جنبیده چنانکه سنگ اندر مواز نیز جنبید از آنکه اندر آب
 پس اگر جسمی اندر خلا جنبد جنبش را چاره نیست که زمانی بهره نگیرد

جایگاه را
 جنبش
 بود که جسم

در وقت

چنانکه دانسته آمده است باید که جنبش آن جسم را زمانه
بود محدود و چون اندر ملا بجنبش زمانی بود نیز محدود و اگر تو هم کردی
جائی دیگر که نسبت تنگی وی یا کم ملای وی یا بآن ملا بیشین
چنان بود چون نسبت زمان خلا بر زمان ملا با یستی که جنبش جسم
ملا بر همان زمان بود که اندر خلا که اندر و هیچ استبداد و
باز گرفت و مخالفت نبود و نشاید که بسبب زمان جنبش اندر جایگاه
ملا با ملا آمیزش موجود بود یا بواسطه گیری زیرا که نشاید که زمان جنبش
اندر جایگاه بی مخالفت چنین زمان جنبش بود اندر جایگاهی که بواسطه
اورا مخالفت بود که بی مخالفتی برابر با غایتی بود و نه وجود پس
اندر خلا جنبش نیست نشانههای طبیعی بر نیستی خلا
نشانههای فیسی خلا بسیار است یکی ایستادن آب اندر آب
و چون سرگرفت بود بسبب آنکه آب تواند جدا شدن از
کوزه و جای خالی ماندن که سطحهای جسمها از یکدیگر جدا نشوند الا تخلیف
و همچنین آب گشتی که چون یکبار آب از وی فرو و آیدش نه آیند
که اگر یک سو فرو و نیز دو بدگر سو فرو نیاید آنجا خلا افتد پس
بضرورت آن کناره آب که همی زرد آن کناره را بکشد که

که گسستی نتواند افتادن الا بخیزی که اندر میان آید و کیسه حجامان
 پورت را اندرون خوشیتن کشد زیرا که مرعوارا بکشد بکشدن و هوا
 از پورت تواند جدا ایستادن الا که چیزی اندر میان آید پس پورت
 را با خوشیتن کشد و قدحی بر باونی بزرگ بنهند با ندام چنان که
 چیزی اندر میان تواند شدن پس قدح اول را بگیرد و چندین
 حیلتهما بکنند مهندسان و همه بران بنا کنند که ملائمت حاصل
 سخن اندر آنکه جاگاه چیست پس جاگاه جسم نه میلست
 و نه صورت و نه بُعد و نه خلا و لکن جاگاه جسم کناره آن جسم بود
 که بوی محیط بود و اندر گردوی بود نه سر کناره بلکه آن کناره که
 که اندرون بود بوی با و داین جسم مر آن جسم را چنانکه
 سطح اندرونی کوزه که کوزه آب را بوی با و که کوزه سبزه
 بود یا نمک بود یا اورا مثلا هیچ نبری نبود آن کناره جا بود مر
 آب را و این درست ترین است و مذمت حکیم بزرگ
 ارسطاطالیس است و پس گویم برین اتفاق کردند جاگاه
 آتش سطح اندرون فلکست و جاگاه هوا سطح اندرون آتش
 است و جاگاه آب سطح اندرون هواست و جاگاه زمین

سطح اندرون هواست بآن شرط که آتش بجای خویش بود و همچنان
 هوا همچنان آب بشرط آنکه در وی هر یکی از نشان بجای بود
 برتر شیب واجب پیدا کردن حال گرمی طبیعی و نا
 طبیعی و سردی طبیعی و نا طبیعی گرمی و سردی طبیعی
 آن بود که جسم را از طبع خویش آمد چنانکه آب که خود سرد شود و آتش
 که خود گرم شود و نا طبیعی آن بود که از بس بیرون آید و بس
 بیرونی مرگرمی را سه گونه بود یکی همسایگی جسمی گرم تا سرد را گرم
 کند چنانکه آتش آب را گرم کند و دیگر جنبش و مالش چنانکه چون
 آب از بریش گرم شود و آب روان گرم تر بود از آب ایستاده
 و اگر سنگی را بسنگی برمالی گرم شود و آتش جلد و سیوم از روغن
 که جسمی که روشن شود از جسمها اینجا گرم شود چنانکه آینه
 سوزان که بر دشن کردن بسوزاند و اندر هر یکی ازین سه خلاف
 است مریضگان را با فیلسوف پس ارسطاطالیس پیدا کردن
 چندی جسمهای بسیط جسمها بسیط یا پذیرای کون و فضا
 بودند یا پذیرای کون و فساد و پیدا شده است که نوعیت از شش
 جنبش راست و آن نوعی دیگر جنبش گرد و این جسمها که ترکیب

مانند ویران آسمان اندر همه را بطبعش طبعی راست است و
 همه مشترک اندر آن که با گرم بود یا سرد بود یا تر بود که زود
 کنند زود اندر پیوند و شکل زود پذیرند و زود دهند چون آب
 و هوا یا خشک بود که زود گسست و زود پودند که شاید با وند
 همه بدن خویش را و با پیوسته بمانند و شکل و پدیدند و دیر
 بلند چون زمین و اما کنند کی از نری بود که با خشکی نیک نیامزد
 و نری از نری بود و سختی از خشکی و نری طبعی از نری و در شود
 طبعی از خشکی و اما رنگ و بود مزه شاید که جسم از ایشان خالی بود
 که جسم بود و رنگ چون هوا و بی مزه چون هوا و چون نشاسته
 و بی بوی چون سنگ و چون هوا و چون آب صافی پس این
 کیفیتها سه بودنی اندرین جسمها بیشتر آید از کیفیتها دیدنی و
 چشیدنی و بوییدنی اما اندر حدیث شنیدنی خود مشککیست که
 هیچ جسم را ادا خود نبوده پس باید که نخستین اختلاف اندر جسمها
 این جایگاه اندر گرمی و سردی و نری و خشکی بود و سبکی خود
 یا گرمیت و گرانی یا سردی و هر چه خشک تر اندر باب خوش
 قوی تر و گرم و خشک سبک تر و سرد تر گرانی پس جسمها

بسط که اندرین ناحیت بودند یا گرم و خشک بودند و هیچ چیز گرم
 و خشک تر از آتش نباشد یا از چیزی که آتش اندر او
 غالب بود بسبب آتش گرم شود یا گرم و تر بود و هیچ چیز گرم و تر
 تر از هوا نباشد یا چیزی که هوا اندر او غالب بود بسبب هوا سرد است که گرمی
 هوا ضعیف است و اگر هوا گرم بود از زیر کرختی و زیر خشنی
 و هرگاه که آب گرم شود قصد بر سوختن چنانکه بخار و لکن این است
 که نزدیک زمین است بجای تنهایی سرد است هر چند که سرد
 است و بجای آب گرم است زیرا که این هوا بر وی طبع است
 غلبه دارد و همه تر از بخار است و اگر آن نیستی که زمین از شعاع
 انقباض گرم شود و آن هوا را که نزدیک وی است گرم گرداند اینجا
 سخت سرد بود و لکن آن هوا که همایگی زمین است از زمین گرم شود
 تا حدی بالا و زیر وی سرد بود و همه بخار تا حدی آنگاه هوا
 گرم بودند گرمی آتش و سوم سرد و تر و هیچ چیز سرد و تر از آب
 نیست یا چیزی که آب اندر او غالب است از جهت آب یا سرد
 و خشک و هیچ چیز سرد و خشک تر از زمین یا چیزی که زمینی
 بود که زمین بخود گرم بود و چون بخود خنثی سرد بود و اگر سردی

کشف و گران نیستی پس جسمها بسیط چهار ندرین و آب و هوا
 و آتش و ترکیب جسمها دیگر از ایشان بود پس اگر در آنکه هر
 جسمی را اجالگاہی بود طبیعی و شکلی طبیعی هر جسمی
 را اجالگاہی و شکل طبیعی بود زیرا که چون او را البتم بجای نداشتند شک
 نیست که او را حدی بود که آنجا بود و آن حدی از بی بیرون پس
 از خود بود و چنان جسمی متناهی بود و جسمی که متناهی بود شکلی
 دارد چون از سبب غریب نبود چاره نیست که از خود بود
 پس هر جسمی را بخود جائز نیست یا حدی که آنجا بود و آن بطبع است
 و جسمی را شکلی است و پدید کنیم که شکل طبیعی هر جسم بسیط را کرده بود
 پس اگر در آنجا گاہی با جسمهای بسیط و یکی عالم
 شوند جسمها که جهت گیرند شاید که بیرون ایشان جسمی دیگر بود
 جهت گیر یا جهت خواه یعنی غیر محیط نخواهد کرد باشد و خواه میباشم
 و الا ایشان را جسمی دیگر و جهت افندی جهت سو ایشان
 و دیگر جهت سو آن جسم بیرون و آنجا جسمی جسم باید که جهت گیر
 بود که دانسته است که جهت گیر سوئی بیرون مانند گی سو
 اندرون کند و اما جسمها جهت خواه نیست که اندرون این

جسم بودند و چون این جسم یکی بود جایگاههای ایشان یکی بود
 و بجمله جایگاه کلیت جسمی آن بود که اگر جسم یکی که جمله آن جسم
 گردد و یک بدگر بسته شوند و جانشان ایشان یکی بود
 ایشان نوری شوند و نشاند که نشان هیچ چیزی را که طبع وی آنست
 گردانی چون یک چیز و آنگاه که بچند پاره از وسط عددی پاره نشود
 و این پاره ازین سو شود و آن پاره از آن سو و طبع یکی یکسان
 بچند و چون یکسان چنانست جایگاه یکی ایشان کلیت جایگاهها
 پراکنده ایشان بود پس سر جمله آنها را جایگاه کلی کلیت چنانست
 هر جسمی را چون جایگاه یکی بود حرکت طبعی یکی بود و نشاند که آنها
 را جایگاه پراکنده بود که پیوند ندارند یک بدگر تا از یک دیگر جدا شوند
 اندر یکی جسم بودند چنانکه عالم کون و فساد اندر میان فلک ماه و زمین
 مرصعها را بسط بودند شکلی طبعی گرد بود و الا از طبعی متفق اند را دلی
 متفق جای گونه بود جای همواری داین محال بود که از یک طبیعت
 اندر یک گوهر جای پیغوله آید و جای همواری پس شکلهائی طبعی
 مرصعهای بسط را گرد بود و چون گرد پراکنده ایستند اندر میان
 ایشان خلافت و خلا محال است پس کلیت عالم یکی جسم بود

و جای بدگر گونه چنانکه اندر هموارها را از دایره و بیضی بود

پیر کردن خلاف که اندرین بابست که در هر یک
 هیچ جسم گرم سرد نشود و هیچ سرد گرم نشود و لکن سه گونه
 حال افتد یکی چنانکه آتش زیر آب فروزی آتش بار را اندر آب
 فرو شود و آب بپایزند و آب را گرم کنند بآن معنی که آب گرم شود
 ولیکن بآن معنی که با گرم بپایزند و قوت گرم که با وی آمیخته بود قوت
 سردی او را بپوشاند پس چون ساعتی مدد نماید بدان آتش بار را
 که با وی آمیخته بود از وی بیرون شود وی همچنان که بود سرد
 که سرد ماند و نه چنان بماند و نه چنان بود که سردی اندروی معبود بود
 و باز موجود شد و لکن اندروی پوشید بود و بروی وی گرم
 بود و گرمی سر و غالب بود و سردی ناپیدا بود و دیگر آنکه گرم شود بخت
 از آن بود که آتش باطن و پنهان بود و چون بگشاید ظاهر آید پدید
 شود و تو هم آنکه روشنائی با وی بپایزند و روشنائی نه عرضی
 است و لکن جسمیت لطیف سوزان که از جانی نشوند پس اگر درون
 محالی قول پیشین که یاد کرده آمد اگر جنبش بدان گرم گردی
 که آتش را از چیزی بیرون آوردی بایستی که ظاهر جز گرم شد
 و باطن وی سرد شدی و بایستی که بچکان از زیرین که بر زمینهند و

بیکان قوی بیندارند که بعضی از وی بگداختی و بعضی نگداختی زیرا
 که گرمی وی بیرون افتادی و اندرون وی فسرده و ترش شدی و
 بایستی که اگر بر سه گرم شدی و بناگاه شگفتی اندرون وی سرد
 بودی و لکن نه چنین است که اندرون وی گرم تر بود و بیرون از پنجه
 مایل بود و همچنین اگر کسی آب را بغوت بمشکی بچکاند وقتی دراز-
 همگی گرم شود اندرون و بیرون و نه چنان بود که بیرون گرم بود و جهت
 بیرون آمدن آتش و اندرون سرد بلکه هموار بود آتش اندروی
 و چون هموار بود همان بود که اول بود از جنبش الا که گویند که جنبش
 که اول بود بغیر جنبش گرم بود و این است حالت خوانند و ایشان
 با استیالت گویند و اگر کسی گوید که تیرنه از گرمی و آتش خویش گدازد
 که از گرمی آتش و هوا همچنین باید گفتن بچیزهای دیگر و لاکن محالی-
 این سخن نیز بپیدا آید بدانکه هر چه اندر آتش صرف بشتاب
 گدازد کمتر از آن سوزد که بزرگ و چون آتش صرف جنبی
 بود آتش آهسته اولتر و سبب این آنست که فاعل راز مانگی
 باید که فاعل خویش را تمام نکند و چون بشتاب بود نتواند کردن
 و اگر گویند که سبب آنست که چون بشتاب اندر هوا شود آتش

آتش دور گرم کرد و سبب آنست که تیرنه بود از جنبش

هوار از و اندر خوشتن بجند و پیش از آنکه بیشتر آتش از وی جدا شود
 دیگر شتاب اندر خوشتن چیده بود پس اندکی آتش گرد آید
 این قول باطل شود مگر آنکه اندر شدن آتش اندر سرب و از زیر
 آسان تر بود از بیرون که نخست از وی که گر نخست آتش از جا غریب
 آسان تر بود از اندر شدن آتش بجای غریب الا سرب بود که چاره
 نیست که اندر راههای گشاده شود و اندران را هم با بیرون جستن آسانتر
 بود از اندرون شدن با سرب و اگر جنبش از بیرون شدن باز دارد
 از اندرون شدن سرب باز دارد پس باید که تفاوت بسیار بود میان
 آتش بخود پذیرش میان آتش از خود بیرون شدن پس این بهمانه فائز
 کند پس اگر درون محالی قول دوم و از همین تار پیدا شد محالی گفتن آنکس
 که استحالت نمید بگوید و بروریند و گوید مگر اندر آتش نه بدان گرم
 شود که استحالت کند یا آتش اندر وی شود و لاکن آتش از وی بیرون آید و
 همچنین خوب بدان سوز که آتش از وی بیرون آید و اگر اندر خوب
 چندان آتش بودی که اندر گشت در ایشان که با آتش ضعیف
 بود که اندرون و بیرون آتش است باستی که سوزان چیز بود
 که سوز یک ایشان از آنجا بیاری آتش بیرون شده شود و آنکه

مانده است و اگر گویند که آتش اندر وی گرم نبود و چون آتش گرم نماند
 وی بر دگر گرم شد باستحالت منفردند پیدا کردن محالی قول سوم
 و آن مذنب گویندگان جسمی شمع بدان باطل شود که اگر شمع جسمی
 بودی روشن چنانکه زمانه آتش با بستی که بر سر چه افتادی او را پوشید
 چنان آتش پوشد و هر چه بیشتر شدی چیز ناپیدا شدی نه روشن تر
 و باینی که جنبش و سوی یک کنار بود نه سوی هر کنار که جسمها را
 حرکت طبعی است سوی یک کنار بود و باینی که از دور و برتر
 افتادی از آنکه از نزدیک دروشت تا آفتاب پس کسوف همان زمان
 بماند که روشنائی چراغ نزدیک و باینی که چون خانه روشن
 شده بودی جسمهای که اندر وی حاصل شده بودند اگر بناگاه
 روزن بستند آن جسمها انجا بماندند همچنان روشن مگر گویند که این جسمها
 را ناگاه روشنائی بشود و ایشان بمانند جسمهایی روشن
 و بے گرمی و بمقابله روشنائی بپذیرند پس روشنائی عرض
 بود و بمقابل از آفتاب اندران جسمها افتد و خود آن جسمها چه کاره
 آید که بمقابل خود اندر زمین بشاید افتادن و زمین بر وی شدن غلاف
 گرم شود چنانکه آن جسمها و عجب تر آن است که آن جسمها اندر

موا چگونه داخل شوند و اگر برگزیده بودند چون زمین رسند چگونه
 زود اندر پیوندند و یک با هم شنیدنی زمان و اگر چنان بود که
 همیشه ازین آفتاب یا آتش جسمی پس جسمی همی آید باید که بیرون
 آمدن شعاع از آفتاب و از آتش او را پالاید و اگر یک جسم بیرون آید
 و بپزند باید که چون آفتاب را ستر شود و دیگر روشنی نکند بجای
 دیگر و اگر آن بود که روشنی با آفتاب همی رود پس روشنی خود همیشه
 از آفتاب جدا نبود و با آفتاب از دور همی شود و نه چنان بود که از جرم
 آفتاب همی پالاید و از همی آید که قوی بدان اولیتر از قوی نبود و دلیل ظالی
 این شعاع آن بود که از آفتاب بدور شود بر راه راست پس باید که اندر هوا نایستد
 و نشاید که یک طبع بود بعضی از آفتاب ریش جویند زمین و بعضی اندر هوا
 بایستد پس فرض باید کرد که همه شعاع بر روی زمین افتد و اندر هوا هرگز
 بایستد پس اگر چیزی بناگاه اندر هوا بدارند باید که انحراف روشنی
 و شعاع استاده نبود یا شاید بودن که معدن بدانند که انجا چیزی است
 است دور شعاع همی باید بوی زود و شعاع فرستد با شعاع و بپزند که انجا
 چیزی است بدین حال و اندر وقت انجا بر جبهه او را بپوشاند و اگر
 شعاع همی بود و بر خیم بازگشتی بایستی که از سختیها بازگشتی نه از نقره

و بالستی که از سنگ باز جستی از آنکه اگر آب پس شعاع عرضیت
و جسمی که اندر شعاع بود جسمی که مقابل وی بود میانی جسمی شفاف
اورا شعاع دید بآنکه اندر وی بمقا بله عرضی موجود گرداند آن جسم
اندر جسمی دیگر و هر جسم که شعاع پذیرفت و گرمی پذیر بود گرم شود
زیادت شرح و حال تاثیر روشن را اندر برابر خویش
جسمها را یک اندر دیگر فعل کنند بدو گونه یکی بساوش چنانکه
سخ هر چیزی که بسا و سرد کند و چنانکه باد هر چیزی که میا و بچناند و یکی
به برابری چنان که سبزه که دیواری را اندر پیش خویش رنگ سبز
می افکند و چنانکه صورت مردم که اندر چشم نگردد و اندر آمیزه اثر کند
و اگر بسا و دانه رنگند و بیشتر جسمها اثر همچون کیفیت خویش کنند
چنانکه گرم گرم کنند و سرد سرد کنند همچنین آن جسم که روشنائی
دارد و کیفیت وی روشنائی بود و دیگر جسم را همچون خوشبین
گرداند بی آنکه از وی چیزی بشود و جدا شود و لکن این فعل میا و
بکند بلکه برابری میانجی جسمی که اورا لون نبود و لون چند دیگر را
پیش چنانکه هوا آب پس جسمی که لون دارد یا ندارد و لکن سطح
وی تغییر و چون آب و برابری جسمی بود و روشن نفس خویش و

میان ایشان جسمی بودی لون که او را شفاف خوانند این جسم
 بالون از آن جسم روشن روشن شود و دیگر جسم را روشن کند
 هم برین حال و چون روشن شود گرم شود که بعضی اعضاء هم
 اعضاء دوشی دارند بطبع کبی از نشان استفاد دیگر و دیگر
 با دیگر بوند آنجا پذیرا بود چنانکه جلش با گرمی و گرمی با جلش و اینها
 بدان بسوزد که برابر اندرون وی یک نقطه بود پس آن نقطه از همه
 کنار را روشنائی پذیرد پس سخت روشن شود پس سخت گرم شود
 و تابستانی بدان گرم بود که چون جسم روشن به برابری روشنای
 میکند هر چند برابر تر روشنائی قوی و برابر آنجا بود که عمو و اقدنس
 آن میان گاه روشنتر پذیرا بود و روشنائی او هر چند از آنجا دور
 تر بود ضعیف تر بود و چون آفتاب تابستان به شمال آید عمو و زلزله
 آید پس زمین روشنتر شود پس آن گراما که از روشنی بود قوی تر و سیال
 با کمنازه اقیم از عمو و ازین قبل رازستان تاریکتر بود پیدا کرد
 حال غناصه یک بد گیر مردمان گفتند که این چهار
 اجسام بسط که ایشان را غناصه خوانند تها شوند و سردمان
 و انش گفتند که این چهار یک بد گیر شوند و آب شود و زمین آب شود

و آب زمین شود و چنین حکم آتش و این چنین است و نه جایگاه در ارکشیه
 است اندرین کتاب. بلکه نخبه است نباید دستن حال گشتن
 این همه یک دیگر که اگر کسی دمه آید بکودان را ندید بسیار غیر و آن
 هواله اندر و است آتش گردد و اندک گیرد و اگر کسی تیغ اندر کوزه بخین
 هند تا سرمائی وی به پیر این کوزه رسد حبه قطرهائی آب بر کنارها
 گرد آیند از قبل بالا پیش که اگر بالا پیش بود که تیغ او را بودی.
 و بسیار بود که بالا پیش بلند تر از جایگاه تیغ بود و حیلست
 که بسیاری آب بگیرند از هوا و این شستم بجای بکناره دیمه از
 شهر ذیرکوه طبرستان و دماوند معاینه دیدم که یاره هوار و شهر
 بنایت صافی از سرمابستی و ابر شدی و آن ابر برف شد
 و فرو نشستی و هوا صافی بماندی پس دیگر بار همچنان نیستی و ابر
 شدی و برف شدی بی آنکه از هیچ جایگاه بخاری با ابری آید
 و اما شدن آب هوا و دماوند است و اما شدن آب زمین هم بسیار
 معاینه بجایگاهها که آب صافی روشن چون بر زمینی افتد در وقت
 سنگ شود اما که اختن سنگ نا آب شود مردمان که دعوی
 کیمیا کنند برب آن است که این چهار عنصر بصورت مختلف اند

و گوهر و ماده ایشان یکمیت و هیچ صورت بوی اولیتر از دیگر نیست
 گاه این صورت پذیرد و گاه آن صورت چنان که سبب گمان
 افتد پیدا کردن صورت این چهار عناصر و فرق
 میان وی و میان کیفیت غرض مردمان بدانست
 که صورت این چهار عناصر این کیفیت بای محسوس است یا گرائی
 و سبکی و این نه چنین است که صورت کما بیشی نپذیرد و این چهار
 کما بیشی نپذیرند و اگر صورت آب این سردی محسوس بود و چون
 گرم شدی تباه شدی یا اگر صورت هوا سبکی بودی و پل خفیش
 سوی بر سو چون اندر جای خویشتن بودی تباه شدی که هیچ
 جسم را اندر جایگاه خویش میل نبود و نه گرائی و نه سبکی که از برای
 جنبش نخواهد هیچ سوی دیگر بلکه صورت عنصری طبیعی است که او را
 بعقل دانستند و کسین بنید و آن طبیعت را فعلهاست اندرین
 عنصر که هرگاه که اندر جای خویشتن بود ساکن دارد و نش و اگر از جای
 بیرون شود متحرک کند شش سوی جاگاه خویشتن و پل گرائی و سبکی
 پیدا آورد و اندر جسمی کیفیت خاص واجب کند و کیتی خاص پدید
 آن طبیعت که آب را بود و اندر وی سردی پیدا آورد و اگر عنصری

بستم سردی از آب سرد و آن چیز را ازل شود دیگر بار اندر آب
 سردی پدید آرد چنانکه اگر کسی آب بستم بر اندازد و چون قوت
 بر اندازنده ز ازل شود دیگر بار آن طبیعت او را باز قزود آورد و
 طبیعت آب آنرا اندازه دهد از بزرگی که اگر چیزی بستم او را
 شکافت برگرداند یا متخلف نرود چون آن سبب ز ازل شود او را بمقتدا
 خوشن بر دهن جسمی را ازین چهار گانه طبیعت که وی بوی و
 ست و صورت وی است آتش را دیگر و آب را دیگر و هوا
 را زمین را دیگر و این کیفیات اعراض اند که از آن طبیعت
 و صورت آیند و دلیل بر آنکه این جسمها بزرگتر و خردتر شود
 و چون آما سیدن عصیر اندر شک تا شکافش و بر برگ
 شدن آب اندر آفتاب که او را صباح خوانند تا شکافش و
 محال است که گویند کسی اندر آن جا آتش اندر آمد چندانکه
 بگوید که آتش چندان تواند اندر آمدن که بگجد و آتش انگاه
 تواند آمدن و بیرون آمدن که چیزی بیرون آید و چون اندر
 آمدن و بیرون برابر بود نشاید که جایگاهش کند و محال
 که گویند که آتش زور کرد از قبل را بایش جنبش سو بر سو

و او را به شگاف که بسیار بار که برگزین جانگاه از آنجا که نهاد و سانس
 بود از شکستن و دریدن پس باید که بر آردی نه بشکنی و لیکن
 سبب بهتر شدن جسم است که بهمه جهت با کسر و فشار و
 و مر جانگاه را ناکب که ضعیف تر باشد و شکند
 بسوی و گاهی بسوی دیگر چون باز دارند و ستمکاری
 نبودی و همچنین این شکلها و مفت دار که جسمی است و
 آن طبیعت همیشه بر یکسان بود و با جسم یکسان بود و تبا
 شده بود و اما این اعراضی زیادت و نقصان پذیرند و توت
 و آینه سخن گفتن اندر مزاج این جسمها چون
 یک با دیگر گردانند و این کیفیتها یک اندر
 دیگر فعل کنند پس اندران میان مزاج افستد که خیری
 میان کیفیت حاصل شود و اندر همه یکسان سرد گردد و گرم
 سرد تر شود و همچنین خشک و تر آنگاه بر جسمی باشد
 آن حد را از مزاج خوانند و شاید اندر و جسم که میان
 بود و شاید که یکی کنار سیل دارد و اما صورتهائی ایشان
 بیک حال بود و تبا نه شود و چنان باشند که آخر شاید

که چه اشونند که اگر آن صورتی تباہ شدی فساد بودی
 نه مزاج پس قوتها می اصل بجای بود و این کیفیت
 برگرد و و این قوتها که حکیم بزرگ گفت که بجای
 نبود قوتها می انفعالی خواست است چنانکه کم دایشان
 پیدا شده اند بلکه قوتها می فعلی خواست است
 زیرا که قوت انفعالی خود همیشه بجای بود و اگر فساد
 پذیر جسم و حکیم بجای ماندن این قوت آن خواست
 است که مزاج فساد نبود و اگر قوت انفعالی بودی و قوت
 فساد پذیر بود و چه دلیل آن بودی که فساد نیست و
 بلکه دلیل آن بود که فساد افتادی که نشان فساد
 آتش آن بود که از فضل بقوت شود و چون فساد شود
 آتش اندر مزاج و شکست که سبب فساد وی گردد
 آمدن وی بود با ضد وی و اگر برابر بود یک اندر دیگر
 فعل نکند و سبب بر بوند و اگر یکی قوی تر بود و
 دیگر را بخود کرد اند پس انکار مزاج بود که گشتن آتش
 با ضد آتش بود — و بحکم این در هر دو

نیست و صورتها صورت جوابه اند و زیادت
 و نقصان نیز برند و این اندر فلسفه پیشین پیدا شده
 است و هر یکی ازین عرضها دوست صورت است و دشمن
 صورتی و هرگاه که استخالت بوی افتد چون گرم شدن
 آب آن قوی شود صورت دشمن بجای میسر و صورت دوست
 آمد تا آب هوا شود یا هوا آتش شود بران روی که اندر فلسفه
 پیشین گفتیم نیز اگر درون طبیعتهای عناصر باشد که
 میان زمین تا خاک صرف بود که سخت گردانیده بود و طبع
 بیطربینی و زبر روی خاک آب اینک که گل بود و زبر روی خاک غلبه
 آب دارد و خاک غلبه زمین و خاک که غلبه آب دارد و خاک که غلبه
 زمین دارد و آفتاب و آتش خشک کند تا روی وی خشک بود
 و اندرون و گل بود و آب است و آب بهر سه روز زمین نیست
 که آب زمین شود و زمین آب و هر جا که زمین چیزی دیگر شود رخنه افتد و
 هر جا چیزی دیگر زمین شود و فرار شود زمین خشک و خشک شود و هر جا
 مرز آمدن و گرد شدن و افرازی و نشیبی از خویش برود و هرگاه
 که چنین بود آب شیب افتد و فرار گشته شود و خاصه که ستارگان

و آفتاب را آنجا که حقیض بود اثری بود خاص شدن آب
 سوی یک سو پس ازینجا واجب آمد که زمین نمبه زیر آب نمود
 و این حکمت ایزدیت غرضیست تا حیوانات کامل را به هوا
 و دم زدن راه بود زیرا که باید اندر ایشان زمینی غالب بود تا استوار
 بوند و چون زمین غالب بود که آن بودند دسوی زمین شوند و زمین
 ایستد و اگر هوا بایشان نرسد غذا روح ایشان نبود پس بایست اندر
 حکمت ایزدی که همان هوا و زمین صحنی جایگاهها پیوند بودی بی میانی
 آب تا حیوانات بزرگوار آنجا بایستد و زیر زمین و از آب و هوا آنجا
 بود که از همسایگی زمین و پذیرا و روشنای آفتاب گرم شده بود و زیر
 هوای آب ناک سرد که قوت شمع کوزد و زیر وی صافی و پر
 وی هوای دود کنی که دود زمین نادر و بر سود بختش رسد
 چنانکه سببست گوئیم و زیر وی آتش صرف و آتش را روشن
 و کوند نبود و آنگاه او را گویند که دود کثیف بیامیزد پس دود روشن
 شود و گوشتش و آنجا که آتش قوی تر بود و دود لطیفتر کند تا اندر وی
 روشنای نبود و اندر آتش چراغ آنجا که بنیر تر بود و دود روشنای
 نبود و در آن چنان بود چون سورخی و میدادی که آتش خود آنجا

و آتش کسب است از طبیعت و گوی آنجا خلاست یا هواست و تحقیقت
 آتش قوی آنجا است و حال آتش بر سوختن است که وی گوی
 صرف خالص است لاجرم او را هیچ رنگ نیست و
 شجاع نیست و همچنان چون هواست و لکن هوایست نورانی
 سخن اندر ظاهرترین فعلی که اندر آسمان را
 اندر خشک و تر و دشنای و قوتها که از آفتاب آید و
 ستارها دیگر اندر این عالم اثر کند و ظاهر اثری از آفتاب است
 و ماه که ماه مرئوس را ببرد و با افزایش خویش مغزها را بیفزاید و آبهای
 دریاها را بکشد و ظاهرترین فعل آفتاب این گرم کردن است
 هر چند که وی گرم نیست که گرمی سبب حرکت بر سوخت و حرکت
 آفتاب حرکت گرد است و از جمله که هر آسمانیت و کومر آسمانی چنانکه
 پدید می آید بیشتر مخالفت گوهر اینجاست و واجبست که چون آفتاب
 فعلی آید آن فعل اندر او بود زیرا که آفتاب چون روشنائی کند و فعل
 کند یکی گرم کردن و یکی بر آوردن آنچه گرم کند و اگر واجب بود که چون
 گرم کردی وی گرم بودی باینی که چون بجهانندی سوی بر سوخت
 نیز بجهندی و چون آفتاب بیابانی روشنائی گرمی او را می بیند

گرمی جسمها را سو ب سو جنبانند از نری بخار را بورد و وار خشکی دود
 بخار دود و در مائی یابند اندر زمین و اندر هوا شوند و بعضی را می نمایند
 و اندر زمین بمانند و همیشه جنبش دود برتر بود از جنبش
 بخار و دود بلند تر شود و بخار زیر تر ماند پس اگر دود و بخار
 که از بخار آید اندر هوا اما بخار چون از گرم گاه بلند نشود
 جنبش وی گرا نتر بود و چون بان جایگاه رسد از هوا که سرد
 بود بر آن جایگاه او را پندد و بر آنکه سرد تر بخار را زود
 به بندد چنانکه چون گرمایه را در باز کنند سرما از بیرون
 بهوائی گرمایه رسد اندر وقت بهوائی گرمایه چون میخ شود
 و چیز گرم زود تر به بندد و زود افسرد از قبل لطیفی او را
 که قوت سرما اندر او بیشتر تواند شدن و ازین قبل را مگر
 سرما آب سرد و آب گرم بر زمین ریزند آب گرم بر زمین زود تر بفسرد و مگر
 که بخار زمین بفسرد و آب سرد و قوت بخار زمین گو بهما بیشتر بود که شعله همین
 که بنهد بخار را که زود پراکنده شود اما آنگاه که بجمد از کنار جدا شود و
 این را حقیقت بود یا اندک بود که او را گرمی آفتاب که بروی افتد زود
 کند با قوی بود که آفتاب اندر او فعلی تواند کرد و بر پراکندش بر چون

کرد آمد و یک اندر و یک نشیند و کثیف شود و خاصه که باد گردد
 آوردنش دیگر بار آب شود و ضرر و جبهه پس اگر سرما سرد
 نماند بایش تا پیش از آنکه قطره‌ای بزرگ شود و بفسر و یخ بود
 و اگر چنان بود که گرما اندر بایش از بیرون سپس گردد
 آمدن یا سرما اندرون شود و قوی شود و زاله شود و زاله بیشتر
 بهمار بود و تیر ماه و هرگاه که آفتاب و جز آفتاب اندر هوا تر
 بتاید چنانکه اندر آئینه در روشنی با تاریکی بخار بیا میزد و افتاد
 پدید آید و رنگی موی زیر دارد و رنگی سوی زیر و رنگی سیاه و کاکر
 بود که رنگ میانه نبود و کرد بود زیرا که بعد از آفتاب نمی بود
 و آفتاب چون قطب بود و تمام تواند شدن زیرا که اگر تمام نشود -
 تا پیش زیر زمین افتد و زیر زمین دیداری نبود و اما آخرین ماه
 از آن بود که ماه اندر بخار بیا میزد چنانکه آئینه و بعد وی از آئینه
 بهر سو بکشد بود زیرا که هر آئینه را اندازه است که چیزی را
 از آنجا نماید و چون اینها بسیار بودند و کوچک بودند و اندر کرد وی بودند
 هر یکی را شاید دیدن و بجز آن شاید دیدن پس خطی روشن گردید
 پدید آید و میانه ماه روشن بود زیرا که ماه دیداری و اگر ماه دیداری نبود

خود خراب این خسر من نبود و چون دیداری بود چنان بود که اندر
 سوراخه و اما او بوسید بودی و سبب آتش که آن ابر
 باران تک بودند و ضعیف بودند چون نزدیک چیزی سخت
 روشن بودند چنان بودند که گویی خود میستندی و چون دور شوند
 پدید آیند مثل این مثل ذره آفتاب است چه پیش آفتاب ناپیدا
 بودند بسیار پدید ابل چون صفت ستارگان است که پیش آفتاب
 پدید آیند و شب پدید آیند و همچنین هر چه گرد ماه از ابران تک
 ناپیدا بود و هر چه اندر حد آینه بود پدید آید و پس سانه چنان
 که گویی غیبت با تاریکی و بسیار بود که ابراز سرد شدن هوا
 حاصل آید چنانکه پیشتر گفتیم پدید آید اگر درون پوششها که از دور
 آید اندر هوا و اما دو و بیشتر آن بود که از میان بخار جدا شود و بر شود
 و اگر سرد باشی بزند و بگراند گران شود و سبب سردی و هوا را در زیر
 فشار و فرو و آب و هوای گماره بکشد و باد شود و اگر تاد و تواند شدن
 و سرد باشی بزند و بزرگی آتش سرد تابش و خونی چون زمانه آتش تابش
 خونی چون آتش آتش و چون آتشی مرده تابش اگر اندر وی گردد
 و صفت شود و زود آتش صورت شود و دوی از و بشود و پیشتر

و با دیداری شود پندارند که هر دیر که زبانه آتش که ناپدید
شود یا از قبل آن بود که سر آتش را بکشد پس بپوشد
و آتش روشن نشود یا از قبل آن بود که لطیف و متخلخل شود
و دودی از وی بشود پس با دیداری شود و آنجا سبب پدید آمدن
آتش آن بود که لطیف شود نه آن بود که بمرد پس اگر آتش اندر
گیرد و لطیف نبود بلکه گران بود و دیر تحویل شود همچنان
شود همچنان مدتی دراز بماند چون ستاره که باده مورا ماند و نمی گردد
و است آنگه سواخی بر سوی مساحت کردن فلک گردان بود این
آنست که اندر و فسر و زود اما آنگه چون گشت افشان بود اندر سوا
چون علامتهای سرخ بماند و اما آنگه چون انگشت مرده بود و اندر سوا
سیاهی و مغاک و سوراخی بماند و باشد که از دود چیز اندر اثر بماند و سرد شود
و اندر اثر باد شود و بقوت اندر اثر بچند پس عسکرتند از روی آید
و چون نیر و کند چبتن اندر در عذر و زود اگر برق حبتن شود و اگر گران
بود و سوزان و سوزی زمین آید صاعقه بود و تند و بدنی و شنیدنی -
بست و دیدنی رازمانی نیاید که برابری پس بود و شنیدنی رازمانی نیاید
تا اورا اندر سوا اندک اندک حرکت کند و بموش رسد چنانکه

سببترین حال پیدا کنیم و ازین قبل چون گاوری ازدواج
 برنگ زند جسم جالبه بینی و با ساعتی آواز شنوی پیدا
 کردن حال پوشش گوهرهای معدنی اما آنچه
 از بخار دود در زمین بماند اصل بود و پوشش گوهرهای معدنی را
 گرویی دود بیشتر بود چون نوشادر و کبریت و اندر گرویی بخار کمتر
 بود و چون آبی بود فسرده چنانکه یا قوت و لمبور و ایشان شکار
 که از نداشتن فسرده گی و زخم پذیرند زیرا که در ایشان تری نیست
 تا فسرده و زنده ماند و غن طبع و چون بخار باد و دنیکی آنجه بود
 تا بهر آبی یا بهر شری آنجه بود اندر گوهر ایشان قوت گرمی
 اندکی بود و از سبب این شری گوهرها قوت تری زنده ماند و سبب
 آنکه تری روغن شده بود و سبب یاری فعل کردن گرمی اندر شری
 تا سریش بشکند و سوائی با وی بیامیزد و لختی زمینی با سوائی اندر
 بماند و سبب تنگی زمین روغن شود پس این گوهر چون آتش بلند
 گردد از دگر گرویی دی آتش را یاری دهد پس تری وی روان
 شود و خواهد که بخار شود و بر شود و لکن زمینی با وی آنجه بود و رانند که
 بر شود و نهسد که پراکنده شود و از فرو کشیدن گدازش و کشیدن گدازش

کردنی که حاصل آید و اگر انیرش ضعیف بود چنانکه از زیر
 پاره پاره بنجار شود و چون بسیار گدازی بکند و گرس شود
 و بنجار از چیزی که همی سوزد جدا شود یا سخت آبی برد پس اند
 بگیرد چون بخارات بار و غن ناک بود و تازه حرارت و آب
 چون بنجار سبکی سراب زاید پس وی اندر گیرد و بوقت جدا
 و همچنین بخار و غن آن کبریت چون بگدازند بسبب انیرش
 نری خشکی بگدازد و بسبب بعضی انیرش بنجار کبریت و بسبب
 حرارت بنجار زبانه آتش کند و سبب گرمی اندر وی و غن بود
 تمام نفس و پس خشم پذیرد و هر چه خمره بود و شخوار
 گدازد و چون اورا فوت زرنیج با کبریت پخته با آکاوی
 بیا میزند و بریان کنند اورا اندر وی رود بگدازند چون سوش
 اس من و مارش و طلق که چون ایشان را باز زرنیج بیا میزند
 یا با کبریت و آنکه بر کجائی بران کنی و آنکه شوی و زرنیج با کبریت
 نری وی گدازد و شش پذیرد و همچنان چون در سیم و سس
 بگدازد و شش پذیرد که سیم چون از زیر گدازی هر چه اورا
 سردی بند و گرمی بگدازد و چون موم و هر چه گرمی بند و سردی

بگذارد و چون نمک که نمک را گرمی بندد بیاری کردن
 قوت خشکی زمین که گرمی هم خشکی را بیاری و بدو هم نرمی
 را خشک تر کند و نیز را نیز تر کند و هر چه آبی است سردی
 او را بندد و هر چه زمینی اندر وی غالب است و را گرمی بندد
 و آبی را نیز گرمی بندد و بقوت زمین چون نمک و باشد که اندر خنری
 هم زمینی بود و سبب گرمی پس زمینی او را گرمی می آرد و آنگاه هری
 در اسیدی بقدر این چیز و شکار گدازد چون آهن پیدا کردن
 حال نفس نباتی چون امین بن خدیش ماین عناصر
 را یکجا دات بود پس چون امینش نیکو افتد با عدالت و دیگر
 از آنجا جسمهای پرورش پذیر آیند بقدر اول البشال رویا بود از دخت و
 نباتی چون امین بن خدیش افتد پذیرای قوت نباتی آید و این قوت را
 نفس نباتی خوانند و بر آنکه به نشان تمام شود پوششی و پرورشی نبات
 و ورا سه فعل است یکی غذا دادن بقوت غذا ده که غاده
 خوانند و یکی با تش و پرورش بقوت بالش ده که نمیه
 خوانند و یکی تخم ده یا مانند تخم دادن که از وی
 زایش آید بقوت زایش ماده که مولده خوانند و غذا

که موله خوانند و غذای جسمی بود مانند بقوت آن جسمی که وی
 غذای وی بود و بفعل تانند و چون بدان جسم رسد و قوت
 آن جسم اندر و کار کند مانند وی شود اندر وی بکشد و
 و بوی پیوندد و بدل آنچه از وی بپالاید و بایستد و پرورش
 و افزایش جسم بود و غذا افزایشی اندر درازا و همتا و مغاکا
 بر تقدیری که بدو کام شود و افزایش وی در تغذائی که واجب ^{عقلی} ^{عقل}
 وی بود و رایش آن بود که از جسمی بمیانجی غذا و تخم با چیزی همچون
 همچون وی دیگری آید و قوت غذا ده هم جسم کار کند چندی که
 باخر عاجز آید از تدارک کردن با افزایش که غذا کم تواند داد و
 از بالایش و قوت نمونتا حد رسیدگی و سختگی کار کند
 آنگاه بایستد و چون نمونتا بخر خواهد آمدن بمقتدار نه زبان نگاه
 قوت تولید اندر کار آید پس اگر در حال حیوانی
 و چون مزاج چنان باشد که از تنبالی معتدل تر بود و پیرای حال
 زندگی آمد و این حالت دو قوت بود مگر کنای چنانکه جان در بدن
 همان جنبانند و دیگر اندر یابی چنانکه جان در بدن
 بوی اندر یابند و هر دو قوت قوت یکجا آیند و بسبب کردن

آمدن ایشان اندر یکی اصل فعلهای ایشان پیوسته
 است یک دیگر که چون اندر یافت افتد چنانچه را از آرزو
 آید تا پس جنبش افتد یا بچستن یا بگریختن پس توجیه با ننده
 را خواست باید و خواست از بابیت بود و بابیت یا باند
 رسیدن بود یا بر مالیش یا بستن کی سببی آنست تا
 سازکاری حیوانی بوی بست آورند و این را قوت شهوانی خوانند
 و دیگر سبب آنست تا سازکاری حیوانی را رفع کنند تا از وی
 بگریزند این قوت غضبی است و سبب ضعیفی قوت غضبی است
 و اگر است ضعیفی قوت شهوانی است و این هر دو فرماینده اند قوت
 جنباننده که تنها حیوان است او است و کار اندر عضلهها کند و اما
 قوت اندر یافت و و گونه است بوی بطاهر و بوی باطن حاجت نیست
 بدست کردن ظاهر چون تنوای و بینایی و بویای و چشائی و بوی
 و لکن حاجت بدست کردن قوتهای باطن است
 اگر حیوان را در یافت باطن نیستی آنچه نمی که یکبار از مضرت
 و دیگری از مضرت از و ترسیدی و چه که از و ترسیدی
 و دیگری از مضرت از و ترسیدی و اگر هیچ چه است اصل

بداندی که او را حس شکر خوانند چون حیوان چرخ روان
 زرد دیدی بدانستی که شیرینی است و اگر اندر باطن حیوان حامی
 نبودی خیر حس دو جهر خواند حس چون گوشتی صورت
 گرگ دیدی دشمنی وی ندانستی که دشمنی اندر و بسم بود
 حس او را اندر نیاید پدید اگر درون حال لمس و ذوق
 و شمع و سمع اندر یافتن لمس ظاهر است و آن بودن بود و اگر
 و سردی و تری و خشکی و سختی و نرمی و درشتی و نازکی و گرمی و سردی
 لمس دانند و مانند ام را کیفیت این چیز لموس از حال بگردانند
 یا کیفیت پاگرالش اندر نیاید والت وی پوست و گوشت و سیر
 این فوت را پوست و گوشت پس این پوست و گوشت
 از آنچه آینه اند تا عصبها نفس این عصبها را حرکت بداند و بداند
 بسیارخی جسمی بود که بوی پذیرد تا با بخار بوی دار بیا میزد و بوی
 خویش بر او بینی پیش مغز رسد بان دو پارچه مغز که از جمله مغز برون آمدند
 چنان چون سرخی پستان و این بسم چون هوا بود و چون آب بود
 آبی را پس این نفس مغز را خبر کند و واجب نیست که بر این
 اندر هوا بار بود بوی دار و بر آکند و بخاروی تا حیوانات

بوی یابن که پدید بوز تا چه حد کاروی و اگر حین ان رسید
 بوی که بخار شدی حیوانات نیز بوی ناپیمانه فرسنگ
 و صد فرسنگ بوی نبردندی و یونانیان حکایت کنند که
 پیش ازین مرغان بیکو مردار کشتن چربی که اندر میان ایشان
 افتاده بود از شهرهای مابایشان شده بودند که هرگز شهرهای
 ایشان و نبرد یک شهرهای ایشان پیش مرغ مردار خواری نمود
 و کترین راه و ولایت فرسخ بود از ایشان تا جاگاه این مرغان
 پس بخواخود بوی برساند هر چند که بخار نرسد و اما شنید
 مر آواز را بود آواز موج زدن بوا بود پس جنبانیدن درشت
 و دو که اورا افتد که بجهت از میان دو جسم که بر یکدیگر زنند
 جستن سخت شتاب موج و را تا اندر جبهه ای رسد
 جسم که اورا بکافد اندر جستن سخت شتاب تا اندر وی
 موج افتد و آن موج چون باز شود شتاب سخت چون
 کوشش رسد آن بوار که اندرون کوشش استاده بود و گاه
 که آنجا آفریده آید دست آن بوا همچنان موج پذیرد و موج وی غضب
 شنوار را بیاگاهاند و غضب نفس را بیاگاهاند از ان اما پیشتر

بسبب آن بود که رطوبتی که اندر زبان آفریده آمد دست فیه
 چیرا بپندیرد و اندر زمان عوضی کند ما غضب زمان آگاه شود
 پدید آید و آن ندهب پیشینگان اندر ویدار اندر
 چگونگی دیدار خلافت گروهی از ان مردمان که پیش از حکیم
 از سقا طالیس بودند پنداشتند که از چشم شعاعی در و شنائی پیر
 آید و بان خیر رسد و آن خیر را به بساو و به پند و این سخن محال
 است که در که ام چشم چند ان شعاع بود که همه جهان از آسمان
 یا زمین پند پس گروهی از پزشکان که خواستند که این ندهب
 گویند و این محال برهند گفتند که چون از چشم اندک شعاع
 بر دین آید یا شعاع هوا چون یکجائی گردد و شعاع چشم مر شعاع
 هوا آلت چون خویشی گردد و آلت بقوت و طبع بعقل با هوا آلت دیدن
 شود و بوی خیر را پند و این تیر محال است زیرا که اگر هوا
 بینند و شود به پیوند و این شعاع باید که چون مردمان بسیار کرد
 و راقوت بینائی بیشتر و هند پس مرد ضعیف چشم باید که با
 یاران به بیند که نه تنها و اگر هوا راقوت بینائی نبود که جز ان
 نبود که صورت دیدنی را باین شعاع رساند خود بیرون آمدن

این شعاع چه بکارست هوا خود بچشم پیوسته است باید که خود
 بچشم رساند تا شعاع را بیرون نباید شدن یا آنکه این شعاع
 یا جوهری بود جسمانی یا عرضی بود از جای بجای نشود و اگر جوهری
 جسمانی بود باید که اندر هوا پراگنده شود پس باید که صورت
 پخیر پراپراگنده گیرد و پیوسته نگردد و اگر از چشم گسته بود و یا
 خود هر که چون گسته بودی خود چیزی جدا بود و اگر چون خطی
 پیوسته بود باید که با دو جنبش ویران بنهاند پس بر جای دیگر
 دیگر افتد پس شاید که بوقت با دو جنبش چیزی را نه بیند که برابر
 نه بوزن یا بحیلتی دیگر و اگر از چشم چیزی بیرون آمدی و مرد
 را بودی مقدار و را اندر یافتی نه چون دور بودی و را خود
 نزدیک می مگر که بر بعضی است افتد و نه بعضی و نه چنین است
 که هر چه چیز را بیند و باشد که افزون مقدار بیند پس یکی مقدار
 بیند پس یکی مقدار و را دیده باشد و با آن همه او را کمتر خود
 می بیند و اما بر مذہب ارسطاطالیس خود دیدن را سبب
 ظاهر است چنانکه یاد کنیم و عجب آنست که این مردمان هم
 این سبب یاد کنند و آن سبب بر اصل ایشان نباید -

پیدا کردن مذنب از سطاطالیس اندر ویدار مذنب

از سطاطالیس نیست که چشم چون آئینه است

که اندر آتش نیاید میانی هوا یا چشم دیگر شفاف و بدان سبب

که روشنائی بر ویدنی افتد پس صورت و را اندر چشم افکند

و آن صورت را رطوبتی که پنج ماند و بدان تکرک بیند برود

بجای بینائی سپارد و آنجا بود ویدنی تمام سبب آن که هر چند

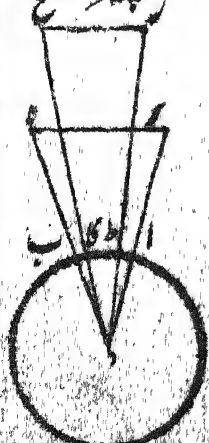
اندر یا بدان بود که صورت دی بخود گیرد و اما اگر آن چیز معدوم شود

یا غائب شود صورت ویراهی بیند پس صورت چیز را بر

اندر چشم افتد و بجای بینائی رسد پس جان او را اندر یا بد

و اگر آئینه را جان بودی چون صورت اندر وی افتد وی آن

صورت را با دیدی و اما سبب آنکه چیز و تر را



خور و بیند آشت که این رطوبت که آئینه

است و پذیرای صورت است گردد و گردد

و را برابر می بامر کند و پس چون خبر در تر

شود برابر چیز دی کوچک تر شود و صورت

وی اندر وی افتد و این آئینه گردنشاید و این

صورت سوی بینمای آید نه بینای سوی صورت شود
 پدید آوردن محسوسات مشترک جز از رنگ و بوی
 و ازین چیزها که یاد کردیم پنج چیز است که هم بحسب بصر و بوی
 این محسوسات خاص یکی اندازه چون بزرگی و دوری و نزدیکی
 و شمار چیزها و شکلهای ایشان چون کردی و چهار سوی و جنبش و آرایش
 و غلط اندرین پنج پیش افتد از آنکه در محسوسات خاص
 حال حواس باطن آنچه بایست گفتن اندر حواس ظاهر گفته
 آمد اما محسوسات حواس باطن نیز پنج اند حس مشترک و قوت
 مصوره و قوت تخیل و فکر و هم قوت یاد داشت که حافظه و ذاکر
 خوانند و حس مشترک آنست که این همه حواس نسخه می اندوزد و
 شکافند و بوی رسانند چنانکه گفته آمد و قوت مصوره آنست
 که هر چه بحسب مشترک رسد و می بخورد و پذیرد و نگاه دارد و سپین
 شدن محسوس چنانکه بحسب رسیده بود که شک نیست که اند
 حیوان چنین قوت هست و قوت و هم آنست که اندر محسوسات
 چیزها نام محسوس میشد چنانکه گویند که چون صورت
 رنگ بیند بحسب ظاهر می دشمن و را بیند و این حس باطن را و هم

خوانند و وی چون خردست مر حیوانات را و ثلث متخیله آنست
 که صورت های مصوره را هر یک بدیگر پیوندانند و یک از دیگر
 جدا کنند تا مردم آنرا بران مثال دانند چنانکه صورت کنند و مردم
 را و با هم سیل را اندر خیال صورت کنند و این قوت همیشه کار کند
 ترکیب و تفصیل و باور و دانند چیزی که صد چیزی که هر که اندر
 چیزی نگری وی خیال و دیگر آرد و این طبع و نیست و قوت حافظه
 خزینه و هم است چنانکه مصوره خزینه حسن است پس یکی حاکم حس است
 و خزینه وی مصوره و یکی حاکم و هم است و خزانه وی ذکره و چنانکه
 آلت گردانیدن چشم آفرنده آمده است یا از جای بجای میگردانند
 یا آنچه که او را باید بوقتی که گم شده بود اندر یا بدیچنان آلت گردانند
 و هم آفریده آمده است تا چون چیزی از یاد وی شده آن آلت را
 اندر صورتها مصوره میگردانند ازین بآن می شود و از آن باین
 و پاره ازین میگردانند پاره از آن صورت پیش آید که آن منعوبان
 پیوند دارند تا آن معنی را دیگر بار اندر یاد و یاد او و اندر خزانه
 یاد داشته است نگه دار و زیر که چون بحس آن صورت و دیدن
 آن معنی یاد آید و اندر یافت همچنان چون این صورت را اندر

خیال بیند آن مخفی نشاید و آید و این آلت قوت متجلی است و چون
اندیشه کنم بقوت عقل هم این آلت بکار داریم و ازین قبل را
دور قوت تفکر خوانند یعنی اندیشیده به حقیقت و می آن آلت
فکر تست و فکر مر عقل راست نه مرد هم را و شرح این سپهر یاد کرده
آید پیداکردن حال نفس و قوتهاش پس قوت جنبانی
از قبل کشیدن سودمند است بنحو ایشان با از قبل دور کردن زیا
مندیش هم آلت است و حس بیرونی از قبل جاسوسی است پس هم
آلت است و مصوره آن کار راست یا صورت خیرگاه و ارویا نیکی
و بدی و دیگر باز نیاید آزمودش هم آلت است و قوت تنجیله خود دشتی
که چرست و قوت و هم آن کار راست یا معنوی یا دیدنی را بیند یا ازید
بدگر خسته آید و نیک راجسته پس هم آلت است و قوت حافظه از قبل
یا دوشتنست تا دیگر باز بیند پس مر حیوان را اصلی است که این همه
و می اند و آن اصل تن نیست که هر باره ازین سیر آلت است
و مرکاری راست پس آن اصل جان حیوانیست و آن قوتها می
روی اند وادی مانند بوسی زندگی بود پیداکردن حال
نفس مردی پس چون مزاج معتدل تیز بود و مر جان مردی

و پذیرا شود و جهان مردمی گوهر لیست که او را نیز و قوت است
 یکی مرکبایی را و یکی قوت دریافت را هر چند که اندر یافت دو گونه
 است یکی اندر یافت نظری و یکی اندر یافت عملی اندر یافت نظری
 چنانکه داننی که خدا یکلیست و اندر یافت عملی چنانکه داننی که ستم نباید کرد
 زیرا که یکی اندر یافت را آمیزش نیست بکردار و دیگر اندر یافت
 سبب کردار است و اندر یافت عملی کلی بود چنانکه گفتیم و جزوی بود
 چنانکه گوئی این مردم را نباید زدن جزوی مر قوت گیاهی بود کلی مر قوت
 اندر یافت را و قوت گیاهی مردم هم بآرزوی مردمی بود و آرزو
 مردمی بملکی و تصورات و تمنای بود و اما جوئی چشم و غلبه از قوت
 بیوانی بود و در جهان مردم را و روی است یکی روی سوی رست
 و نه بجایگاه خود است و یکی روی سوی این جهانست و قوت
 گیا پیش سوی این جهانست و قوت اندر یافتن بسوی برست
 و بان جهانست و بتوانیم قوت اندر یافت مردم را پیدا کردن
 تا اقسام اندر یافتها بگوئیم پیدا کردن حال عقل و صورتها
 مستقول هر چه ما اندر یابیم آن بود که ماهیت و معنی و صورت
 آنچیز بخود گیریم و صورت پذیر گرفتن گوناگون است و مردمی تا

کنیم اندرین غرض یکی آنست که مردم را بحسب بینیم و دیدن
 دمی بحسب آن بود که صورت دمی اندر آلت حس افتد چه حقیقت
 مروتی مجز و بلکه یا در از او پنهان در دمی و سپیدی و آن کیت
 و کیفیت و وضع و این که با مروتی آمیخته است نه از جهت مروت
 که از جهت آن مایه است که مروتی دمی اندر دمی است که طبعش چنان
 بود پس حس نتواند حقیقت مروتی و صورت مروتی این مروت پذیر
 فی نفس و لیها که از ماده آید و نیز چون ماده غایب شود این صورت
 از حس نشود پس حس مروت را تمام مجز نتواند کردن و چون
 حس آئینه صورت جسمانیست و پذیرای صورت جسمانی یا پنهان و از
 اذات و اختلاف وضع جزو و پس حس بے آلت جسمانی نتواند صورت
 پذیرفتن و خیر اندر یافتن و دیگر آنست که این صورت اندر
 خیال و مروت بایستد و فرق ندارد و خیال از حس بدانکه صورت
 را بهم با تفصیل مادی پذیرد و مجز نتواند پذیرفتن و بهم چون خیال
 این صورت پذیرد و جسمانی پذیرد یا کیت می رود و کیفیت می رود
 و اجزای دمی را مشاهده کند و وضعها مختلف بیند چنانکه بحسب
 بیند پس شک نیست که آن صورت را باندازد و با آن

اندر وضع پذیرای بود همچون وی باندازه وضع پس
 پس صورت خیالی هم بآلت جسمانی بود و آن آلت بهره است
 اندر جای جسمانی که مقدم مغز است که هرگاه که انجاسیای فتنه
 این صورتهای خیالی باطل شود و لکن فرق میان این صورت
 خیالی و میان این صورت حس آنست که این صورت سپس
 ماضی شدن محسوس اندر خیال نماند و این فرق نبود نبات
 و غیره که این صورت با فضول بود و آلتش بکار آید جسمانی که اندر وی
 قرار گیرند اما اندر یافت و هم مرتب است که اندر محسوس
 بود و نتواندش جدا کردن که هم بآن محسوس تواندش دانستن
 پس این نیز هم جسمانیست و ما دانیم که مادی معنیت که میان
 روان اندر مادی خلاف نیست و دمازی و کوتاهی و پیری و
 جوانی شرطی نیست و ما این معنی را اندر همی باجمیع جمله حد یا
 تفصیل حد و اگر اندر نیافتی گفتی که دمازی و کوتاهی شرطی
 نیست و هر چند کوشیم که این مغز را اندر خیال انکسب نمائیم
 و در پیش پذیرد که هرگاه خیال خواهد و هم که او را پذیرد و صورتی
 که در حضور چون نپذیرد یا چون مادی که هرگز نبودست و لکن

بودی هم شخصی بودی و هم با آئینش نفولی اوست بودی و بکل
 طاقت نیست قوت حیوانی را که آن معنور که دی کلی بود و مشرک
 بود اندر یابد بلکه معنی های مخصوص اندر یابد همچنین تصدیقهای کلی را
 اندر یابد پس آن قوت که مردم بوی اندر یابد معنی های کلی را
 مجروحان قوتی دیگر است و باین قوت مجهولها را معلوم کند و دیگر
 حیوانات را این نیست که شاید بودن که ایشانرا آن نبود که چیزی را
 فراموش کرده بودند یا و آید نشان بطلب اندیشه که با اتفاق و آ
 چیزی که مجهول بود از کردنی یاد استی و آینه اند اند و دانند که
 اند اند بحیات اندیشه و حد اوسط آوردن ایشانرا نبود و الا
 آنچه اندر طبع ایشان بود چون حاجت افتد انگاه طبع ایشانرا
 بخاطر آورد و صورت پدید و بکشد و آن یک گونه بود و اگر ایشان
 قوت بستن چیزی های مجهول بودی گوناگون چیزهاست بختی
 و بکار آوردن دی و نگرییدن دی و ایشان هم هر یک گونه و بر یک
 کردار نبود مدی پس خاصیت مردم مقدر و تصدیق کلیات
 و استنباط کردن مجهولات از علوم و صناعات را این هم قوت
 بنفس است مرتبه های عقلی باید که دانسته آید که عتین

مرتبت اندریافت نظری مرجان مردم را پذیرای این معقولات
 که گفته آید و باول ساده بود و هیچ صورتی معقول اندروی
 نبود و لیکن پذیرای بود و این را عقل بیولانی خوانند و این
 عقل بقوت خوانند و از آن سپس دو گونه معقولات اندروی
 آید یکی اولیات حقیقی اندروی گوهریست پذیرفتن و می چنانکه
 وصف ایشان کرده ایم و یکی مشهورات که بعبادت پذیرد و فایده
 مشهورات اندر کرده و ارشیه بود و چون چنین شود و او را
 عقل بلکه خوانند امی خرد توانا که تواند اکنون چنین را دانستن
 سیوم درجه آن بود که معقولات کتب را اندر یابد و انگاه او را
 عقل بفعل خوانند و صورت این معقولات را که اندر نفس حاصل
 انگاه که اندر نفس ایستاده بود و عقل ستفا و خوانند و عقل ستفا
 بجد و وسط بود و بجد و رسم و عقل بلکه و بی واسطه و بی کسب
 بود و این معقولات نشاید که بآلتی جسمانی و بی قوت جسمانی
 نشان و ادون مانکه فعل عقلی نه بآلتی است
 جسمانی نشان آنکه فعل قوت عقلی بآلت جسمانی نبوده
 است که هر فعل قوتی که بآلت جسمانی بود چون آلت را ضرری

و متجذبات کتب
 با آلتی جسمانی
 قوت جسمانی

رسد یا اندر نیاید یا چنان اندر یابد که راست بود چون چشم
 که آفتابش رسد نه بیند یا چیزی دیگر گوته بیند و دیگر که آلت
 اندر نیاید زیرا که میان وی و میان آلت آلتی نبود چنانکه
 چشم که خود را نه بیند و ازین قبل اندر یافت خود را اندر نیاید
 و سه و دیگر که اگر کیفیت بود که مراد را جوهری شود و مراد را اندر
 نیاید چنانکه حس که سوار المزاج را هرگاه که اندر وی جوهر
 شود و چون دق اندر نیاید و چهارم که خود را نیز ازین قبل اندر
 نیاید چنانکه و هم خود را اندر و هم نتواند گرفتن و پنجم که چون
 چیزی قوی را اندر یابد چیزی ضعیف را با شروی اندر نیاید چنانکه
 چشم که چون آفتاب را بیند و دشمنانی بی ضعیف را سپس وی
 نتواند دیدن و گوش چون آواز بزرگ شنود و آواز خرد پس
 نتواند شنودن و دهان چون مژه قوی یا بد مزه ضعیف اندر
 نیاید زیرا که آن آلت جهانی آن چیز قوی مشغول شده باشد
 و بوی اندر او بخت و ششم که چون اندر یافتن سخت قوی بود
 آلت از کار بیوفتد و باشد که تنبیه گردد و هفتم سال بر آید
 و از بهل که بگذرد و قوتهای تنومندی همه نقصان گیرند و نقصان

گیرند یا نقصان همه اندامهایش و قوت خود آلت را و خود را
 و اندر یافت را اندر یابد و چون چیزی قوی اندر یابد قوی تر
 نشود و ضعیف را آسانتر اندر یابد و باشد که سپس چهل سال قوی
 شود بلکه پیشتر چنین بود الا کسانی را که خرد و انسانا آلت
 بکار آید و آلت تنبیه شود و بکار آمدن آلت سپیدتر گویم
 و چون خبری گاه تنبیه شدن آلت کار بکند و لیل آن نبود
 که او را خود بخود کاری خاص نیست که باشد که شغل و می آلت
 و را از خاص فعل خویشتن باز و او چنانکه کسی نمکین شود از
 کار که نباید کردن باستد یا چون سخت شاد شوند و نگاه نیز
 باستد کار نکنند و باشد که سخت آن آلت بکار آید تا فعل
 خویش سپس تواند کردن مثلاً کسی که بجای او را کاری بود شاید
 بودن که سخت باید که ستور می را با بنجارساند که تا نگاه فعل خویش
 کند و لکن چون چیزی بوقت معطل شدن آلت و نقصان
 آلت فعل نیک بکند نشان آن بود که او را آن آلت بکار
 نیست پس اگر نقصان آلت و را از فعل باز دارد
 باشد که از قبل آن غدر بود که گفته آمد برهان برانکه

پذیرای معقولات جسم نیست اینکه گفته آمد نشانی بود
 بر آنکه فعل نفس اندر او را که معقولات فعل خاص است و آتش
 بکار نیست و او خود بخود می خویش ایستاده است و اینجا را بهست
 بر آنکه پذیرای معقولات جوهری بود که بخود ایستاده بود و
 نشاید که صورت معقولات اندر جسمی بود یا اندر قوت جسمانی
 و بیاید دانستن که ماهیت معقولات دو گونه بود یکی آنکه او معنی
 یگانه است که قماش نیست چنانکه تصور کردن معنی هستی بر معنی
 یگانگی و یکی آنکه از اقسام است و او را بهر هاست چنانکه
 معنی ذهنی که او را اجز و با اند بلکه چنانکه معنی انسان که دمی از
 معنی حیوانی و ناطقی اند و لکن هر چند چنین است تا یکا یکی نیاید این
 دو معنی مردم نبود که مردم بدان جهت که مردم است یکی معنیست
 زیرا که نه ناطق تنها مردم است و نه حیوان تنها بلکه جمله هر دو که
 یک جمله است و خانه بدان جهت که خانه است یکی معنیست هر چند
 که او را اجز و باست و مردم از جهت یکی معقول است و اما آن
 چیز که خود را بهر نیست و را خود جز یکی نیست پس معقول
 دمی خود جز از جهت یکی نبود پس صورت این معقول یا اندر

جسمی بود یا اندر قوتی جسمانی که تخاییم بود بحیثم او اندر گسترده بود
 بحیثم گسترده شدن سپیدی اندر حشمت یا گسترده شدن گرمی اندر
 حشمت یا اندر گوهری بود تا حشمت و نه اندر جسم و اگر اندر جسم
 بود یا اندر قوتی و گوهر گسترده اندر جسم چون جسم را پاره کنی
 تو هم معنی بهره پذیره بود پس هر معنی که اندر آن چیز بود بهره
 تواند پذیرفتن بوجهم و معقولات یگانگی و معقولات مرکب
 از جهت یگانگی بهره پذیرد و بوجهم پس ایشان اندر جسم
 و اندر چیزی گسترده اندر جسم بنوند پس پذیرد ایشان گوهری
 بود نیز از بهره پذیرفتن بوجهم و آینه متن جسم و از دو بیرون
 بنود چون معقول جزو پذیرد که آن جزو بوجهم معنی کل دارد
 یا معنی کل ندارد اگر بوجهم معنی کل دارد و کل او را مخالف با معنی بود
 یا بجزو معنی و خلاف معقولات محض معنی بود پس کل جزو را خلاف
 ندارد و این محالست و اگر خلاف دارد شک نیست که معنی
 جزو داخل بود اندر معنی کل و از دو بیرون نبود تا آن جزو یگانگی
 جزو شود و مخالف شود که ما بوجهم قسمت کنیم ولی آن تو هم
 جزو او را خود مخالف نبود پس انگاه این معنی معقول شود

که ما تو هم هست کنیم پیش از آن معقول نبود که هر چه در اجزای
 معقول بود چون جنس و فصل و تاجز و معقول نبود و می معقول
 نبود یا جزو پیشتر خود و مخالف بود و جایگاه دیگر داشت و خود
 جدائی جایگاه پیش از قسمت بود و لکن چاره نیست که این خود را معنی
 نهایت بود و شک نیست که اندر میان ایشان بسیطی بود و آن
 سیطر را بهره نشاید پذیرفتن بخودها معقول که مخالف کل بود و نه
 بخزوی که مخالف کل بود زیرا که کل را صورتی بود معقول جزو صورت
 آن جزو که مجموع دو چیز را حالی بود و هر حال یگانه دو چیز یا متری یا قوتی
 یا مخالفی شمایا مخالفی شکل و این حالها چون اندر معنی معقول بودند
 معقول بودند که معقول آنست که معنی اندر عقل آمد و چون این خلاف
 اندر عقل آمده بود معقول بود پس باید که هر گاه که انسانیت معقول کنی
 این لایق و این حال زیادت که بوی مخالف است مرجز و را با انسانیت
 موافق است معقول بود و این واجب نیست پس واجب باد که این
 مانع نیست از معقول بودن انسانیت بجزو انسانیت و چون سخن اندر
 معقول انسانیت کنیم بجزو انسانیت این حذر را نباید و نشاید که جزو
 الا مخالف کل و آنکه لازم آید آنچه آید و تحقیقت نشاید که جسم صورتی مجزوا

اندر باید الا این حال که از جهت مقدار وضع جسم افتد و شک نیست که صورت
 حقیقی که مجزوست از وضع و کیت محدود و خبر پس بسبب هستی بود اندر بیرون
 یا مجزوبست هستی بود اندر عقل پس اگر هر دو جا نگاه و را وضع و کیت لاحق
 افتد حقیقت مروجی را مجزوی نبود از وضع محدود پس حقیقت مروجی که همه
 مشترک اند اندر مروجی بوضع محدود را وجود نبود جز و ش اندر نباید و لیکن
 نه چنین است که این معنی را خود است و خبر و ش اندر نیاید و اندر حدیث بهره
 پذیرفتن صورت بخروهای مخالف یعنی دیگر است که این جزو مخالف آنجا همی افتد
 که تو قسمت افکنی و اگر بگردانی جای دیگر افتد و تیج دهم تو بود و این می
 بود پس از اینجا پیدا آمد که جاگاه پذیرای مقولات گوهریست نه جسم و نه اند
 جسم زیادت برهان اندر حدیث پذیرای فعل عقل از آلت
 اگر قوت اندر یافتن را آلتی بود از آلهتای جهانی یا او را اندر باید یا اند
 نیاید و لکن اندر تن با هیچ چیز نیست که عقل او را نتواند یافتن و چون اندر
 یا بدش شک نیست که صورتش و مغیش را نپذیرد از دو بیرون نبود
 با آن صورت و مغیش ذات صورت آلت بود که چون نفس اندران آلت
 بود آن صورت پیوند از و هم با آلت و هم بنفس پس نفس او را اندر باید
 پس باید که همیشه تا نفس اندران آلت نبود اندر باید یا بصورتی دیگر بود بشمار

که نفس را بپذیرد و اگر صورتی دیگر بود و نفس او را تنها نپذیرد و سبب آن
 آلت پس نفس بخود می خویش صورت پذیرد و اگر با نیازی آن آلت پذیرد
 تا آن صورت هم با وی بود و هم بآلت چون آن صورت و آن صورت
 اصلی که آلت را بمعنی یکی اند و سبب ایشان بسبب چیزی جز یکی بود که مقدار
 یکی بود و در دیگر چنانکه بعلمهای پیشین گذشته است و اینجای این حال نیست
 که هر دو صورت اندران یکی باشد و پیوند دارند با یکی گونه حالهای باقی
 و هر دو نیک جای اند و اندر یک خیر اندیش میان این دو صورت و سببی
 نبود و محال بود که دو پیوند بے جدای پس پدید آمد که نشاید که اندر است
 صورت آلت بآلت بود چون نشاید که جسمی را قوی بود و پنهانیت و قوت
 خرد پنهانیت است که معقولاتش پنهانیت آید و هر کدام را که خواهد اندر باید
 پس آن جا که پذیرای معقولات است جداست از جسم و بخود ایستاده است
 و تناسل جسم او را زیان ندارد و جسم سبب ایستادن وی نیست پدید اگر
 حال بقای نفس که ادای قوت یافتن است میشود که نفس اگر با بدن
 آید از سبب بیرون بدن و پیش از بدن آن نفس نبود زیرا که اگر پیش
 از تنها نفس بود ندی یا بسیار بود ندی یا یکی و اگر یکی بود و نگاه
 بسیار شدی همان یکی و پاره پاره شدی بهر پذیر بودی و جسم گود

و گفتیم که این کو هر بهره پذیر نیست و اگر بسیار بودند نوعشان یکی بودی و
 با عرض مادی جدا جدا شدند یکی پس ایشان مادی بودند پس نفس پیش
 از بدن نبود است که بودن وی پیش از بدن معطل بود پس انگاه
 موجود شود و از سببهای وجود که آلت وی موجود شود و چون موجود شد
 وجود هر بود نماید مانند اصل وجود وی و چون آلت وی تنباه شود
 و وی نه بآن آلت ایستد و نه اندران آلت است وی تنباه نشود و آری
 قوتهای آلتش چون حس و تخیل و شهوت و غضب و هر چه بدین مانند از وی
 جدا شود و تنباه شود و تنباهی آلت سخن اندر عقل فعال چون معقولا
 اندر نفس بقوت و بفعل می آید باید که چیزی بود عقلی که وی ایشانرا
 از قوت بفعل آورد و شک نیست که یکی بود از ان عقلمهار که اندر علم
 آلهی گفتیم و خاصه آنکه بدین عالم نزدیکتر است و او را عقل فعال خوانند
 که وی فعل کند اندر عقلمهار مایا از قوت بفعل آیند و لکن ما مختار است
 و خیالات بودند عقل یا بفعل نیاید و چون محسوسات و خیالات موجود
 آیند آمیخته بودند صورتهای عرضیه غریب و پوشیده بودند چنانکه چیزی
 اندر تار یکی پس تابش عقل فعال بر خیالات افتد چون روشنایی
 آفتاب بر صورتهای که اندر تار یکی بودند پس از ان خیالات صورتهای

مجرد اندر عقل افتد چنانکه بسبب روشنائی صورت‌های دیدنی اندر
 آئینه و جسم افتد و چون مجرد بوند کلی بوند که هرگاه که از مردمی نفس‌ها
 جدا کنی معنی کل نماید و شش‌ها بشود اینچنان عقل ذاتی و عرضی جدا کنند
 یک از دیگر موضوعات و محمولات پیدا شوند و هر محمولی که شوند و از
 موضوع علی واسطه اندر عقل پیدا شود و هر چه را واسطه باید بفکر
 بجا آید و چون نفس مردمی را آشنائی افتد بمقولات مجرد از ماده و ^{حاجت}
 بر خیزد و از نگریستن بحس چنان نفس از بدن جدا شود و تمام شود پیوندی
 وی تابش بر تن که باز دارند و وی تن بود باخر هر چند که مازی کن
 بود بادل چنانکه سوار می که به اسپی نشسته بود یا بجای می رسد و آنجا
 قرار کند اگر از اسپ جدا نتواند شدن و دال با سپ دارد و در بر تن
 قرار کند باخر اسپ باز دارند و وی بود از مراد چنانکه بادل رسانیده
 بود و چون سبب تمام شدن نفس عقل فعال باقیست تابش وی
 ایستاده است و نفس بخود می بریزد اسپ نه بآلت و نفس باقیست
 پس پیوند نفس بفعل فعال تمام شدن وی بوی وایم بود و او را
 مالمی و ظلی و آفتی نرسد و رسد آمده است که خوشی بر قوتی اندر یافت
 وی است مرا پنجره را که وی بطبع پذیرای ویست و پدید آمده است

که هیچ چیز خوشتر از معانی معقول نیست و ظاهر شده است که محسوس
 چندان خوشی ندارد و که معقول بلکه دارای قیاس نیست و پدید آمده است
 که سبب چیست که چیزی خوش را اندر یابیم و خوشی بدانیم که پدید آمده است
 که این کی بود و کی نبود و از اینجا بدانی که چون نفس مردم جدا شود
 و باین حد که گفتیم رسیده باشد لذت و راضی و تفاوت و راضی قیاس
 نبود و چون و راضی این کمال بکسب بود و کمال بآن درجه که بکمال
 رساند بکسب نبود و راضی و راضی بود و اگر شوق ندارد و او را
 حالی خیالی بود و بحسب آن اعتقاد که بسته بود و آن فعل که کرده
 بود و کوی آنچیز را بخیال بیند و از خیال نرهد که و راضی حسی
 زیر نبود و آلت خیال با بد چنان چون اجرام سماوی دانسته است
 که من نفس را باز دارنده است از فعل خاص خویش که هرگاه که روی
 باین گیهان دارد و از فکر عقلی بکسد بلکه هر قوتی از دیگر قوت باز دارند
 شهوت از خشم و خشم از شهوت و دیدن از شنیدن و شنیدن
 از دیدن و حس ظاهر از حس باطن و حس باطن از حس ظاهر و باین
 که من نه بآن باز دارد که نفس اندر و نیست زیرا که نفس اندر وی
 نیست و لکن بآن باز دارد که نفس را شوق بود و بنظر بوی و چون این شوق

خوش شود تا نفس را صورت و عادت و فرمان بر داری بدن بند و آن
 حال اندر وی هر چند که بدن نشود باز دارنده بود از اندر یافت دست
 لکن بدن غفلت انگند که نفس را و معقول دانستی و ندانستی پلیدی
 و زبان آن اثرها که در آن خود سعادت خویش فراموش بودی چون
 تن بشود و آن اثرها بماند انگاه نفس در می و رت آن اثرها دارند
 چنانکه بجای دیگر این مثل رازده ایم و لکن این عاقلها غریب اند و چون
 فعلها نباشد اثر عادت بشود پس آیین الم که از کردار بود جاودانه نباشد
 و آنکه از نقصان بود جاودانه بود و شریعت حق همچنین گفته است و چون
 پدید آمدن تن واجب کند پدید آمدن جان شاید و جان از
 تن بنشیند و اولاد و جان بود و مرکب تن را سبب جواب
 و باید که اینجا حقیقت حال جواب بگویم سبب جواب بار
 کشتن روح جوهر روحانی جسمانیست از ظاهر باطن تا آسایش را
 یا از فعل مشغول شدن بفعلی باطن چون بدانیدن غذا یا از کمی
 را که متحمل شود و چندان نماند که اندرون و بیرون بود چنانکه
 بحال ماند کی پیری را و گرانی را که حرکت نتواند کرد و سه بیرون
 چنانکه بحال عمری را از جهت ترسیدن که از بار خار چنانکه گشت

و این گوهر روح جسمی لطیفیت از بخار اخلاط مرکب شده است ترکیبی لطیف
و در می مرکب قوت نفسانیست و از آن قبل چون شده اند از راه پستی
اندز تنها قوت نفسانی اندازند اما بکسلد چنانکه سده عصب بینایی و چنان
سده صرع و سکینه و فالج و چنانکه چون دست کسی ببندند کرانه آن دست
پیش مس نیاید و جنبش از وی بشود و این گوهر گاهی پیشتر بود و گاهی
کمتر و ضعیفتر مردم و ناتمامی تن یکی این گوهر بود مانند مزاج وی
سبب خواب و دیدن و آن در شستی آتش نه و اما بوشش
دیدن از آن بود که قوت متخیله تنها بماند و از مشغول کردن حس
برسد و نفس روی از حس بگرداند و از مشغول حس فارغ بود و طبع متخیله کما
کردن است و در اسکون کم آفتد پس گاهی مزاج تن را حکایت
کند چون صفرا بود و رنگهای زرد نماید و چون سودا بود و رنگهای سیاه
و چون حرارت غالب بود آتش نماید و چون سردی غالب بود یخ
نماید و گاهی اندیشه‌های گذشته را حکایت کند و چون نفس ضعیف
بود جزو دیگر و روی اندر ماند همچنانکه بحیر اندر ماند و اگر نفس قوی بود
یا فرصت آرامش تغل یا بد فارغ بماند و از جنبش و آراسته
شود و مهربانش گوهرهای روحانی را اندر وی که سبب تابانش ایشان

اندروی از ناپذیرای نفس بود که مشغول بود بر روی و چون ایشان
 اندر نفس بایندان صورت حالها که اندر ایشان هست خاصه آنچه
 مهمتر بود و مناسب بود در نفس اندر باید که تابشی ایشان معنی است
 حالهاست که ذاتهای ایشان اندر یافتهاست چنانکه پیشتر گفته
 است پس آن صورتها اگر از جزوی شوند اندر مصوره صورت
 بندند و منحنیهاشان اندر نقطه اگر متخیله حکایت بکند و آن صورت
 نموده و خواب چنان بود که دیده بود و تعبیر گذارش نمایدش
 پس اگر متخیله شتاب کند و نفس صورت را ضعیف پذیرد که اگر قوی
 پذیرد متخیله خود ساکن کند چنانکه چون از جنس قوی پذیرد که چون قوی
 فعلی قوی کند نفس روی سوی وی دارد و دیگر قوت ضعیف فعل کند
 و چون متخیله ساکن کونه بود خواب خود چنانکه دیده آید راست بود
 پس که چون نفس بر سو ضعیف بود متخیله پیش دستی کند و دیده
 از حال بگرداند و بجای هر معنی خبری دیگر آرد چنانکه اگر تو چیزی
 بخود باندیشی بسیار متخیله چیزی نتواند کردن پس اگر شک داری
 متخیله پیش دستی کند و ترا از راه اندیش برود و صورت اندیشه
 قرار بگیرد و دست هر متخیله را بود و خود اندیشه خویش را فراموش

آن کنی و پذیران کنی که چگونه یاد آری و کمونی که چه اندیشیده
 تا از وی باندیشه و گیر افتاده ام لی قصد آنگاه اندیشه پیشین را که
 بحیثیت مگر بجای آوری پس هر خوابی که بنین بود بگیر باید او را و معنی
 تعبیر آن بود که کوی چه چیز دیده باشم از عالم غیب یا متخیله از وی
 بچیزی دیگر شد مثلا چه دیدم تا متخیله او را بد زختی کرد پس پیشتر
 بتغییر خمین بود و تحسرت های سحای آوردن و هر طبعی را عادت دیگر
 بود و بهر نفس و حالی متخیله را می گاتی دیگر بود پیدا کردن سبب
 پیوند جان مردم به عالم غیب پیوند یافتن جان مردم به عالم
 روحانی و جانهای فرشته گوهر یا از آن بود که سخت قوی بود که
 مس باز ندارد او را از کار خویش چنانکه مردم سخت زیر ک نفوس
 نتواند سخن گفتن و هم نتواند شنیدن و نشستن بیکال پس این نفس
 پنداری خود و نتواند دیدن آنگاه بخواب بیند و یا از قوت تخیل که
 از آلت وی است اندرین کار که هم زیر را رسد و هم زیر را نفس
 را یاری کند پیوند زیر با غفلت وی از حالها سی تعبیه کردن شود
 خوشه که بروی یاد دل وی باندیشه پیشتر بود و محسوسات عالم و چنان
 بود که کوی که وی از محسوسات غافل شد که روح وی سیلان ضعیف

کند بیرون از اندکی و اندرون فعل قوی کند از تبری و خشک
 که ضد تبری و گرانی است یا از جیت خواب که من در پیشتر بود سبب
 صورت که دیده اید و کس اندر یافته که ایشان را وجود نبود
 و قوت نفس که اندر عیب پذیرد و گونه پذیرد و یکی همچنانکه بود و یکی
 ضعیف تر و اندر فرمان خیال پس خیالی نهد که آن جز را نگاه دارد
 و حکایت کند بچیزها و دیگر و چنان نماید که کسی همین سخن گوید و چون
 قوت متخیله قوی بوجوه مشترک را بخود گیرد و آن صورت متخیله
 اندروی نشاید تا آنچه محسوس شود که حس مشترک چون آئینه است
 اگر حس ظاهر صورتی گیرد و اندروی افتد و نگاه بود و اگر اک و بحقیقت
 محسوس آن صورت است که اندر اشیاء افتاده است نه صورت بیرونی
 و اگر چه هر دو را محسوس خوانند بدو حس بود اگر آن صورت
 از اندرون آید و قوی بود هم اندروی بیند و چون اندروی
 نیست محسوس بود که محسوس این صورت است او هر جا خواهی ای
 قوی و باز دارند پس این صورت اندرس مشترک بوقت
 بیداری و در چنانست یکی نمایه حس ظاهر و مشغول شدن حس مشترک
 بچیز هر یکی صغیری متخیله که خرد او را بشکند و صورتها را بدو

و اگر چه در وی بود صورت گریش اگر قوی بود و در اخر خطا بشود
 نکند و اگر متخیله قوی سخت قوی بود او را بنجد و ستاند و اگر عقل
 ضعیف بود یا از کار باز استاده بود و سبب بیماری نه آکس نبود که تخم
 باز دارد پس متخیله چیز را تمام صورت کندش اندر حس مشترک
 قرار گیرند و ازین سبب هر که در اخر و نمود صورتهای محال بسیار
 بیند تا اگر کسی که هم وی خرد غلبه کند خرد خاموش کند و متخیله اندر دست
 نمایش بیم را با قوتی دیگر افتد تا از هر چه نرسد بیند یا از هر چه آرد
 افتد بیند اصل معجزات و کرامات پدید شده است بعد
 بنسبین که بهیچتولی این عالم طاعت و از نفس و عقل است و صورتها که
 که اندر نفس نشسته است کسب و جود صورتها است اندرین عالم
 و بالیستی که هیولی این عالم طاعت و اشتی نفس مردم را که وی
 از ان گوهر است و لکن نفس مردم ضعیف است و هر چند ضعیف است
 بعضی اثر با نفس عالم باید که چون اندر وی صورتی افتد کرده خلق
 تن سرد گردد و اگر صورتی شهبانی اندیشد اندر وقت حرارتی موجود
 آید اندر او عیسیه را با وجود آرد تا اندام شهوت چنان شود
 که شهوت را باید و این سردی و گرمی و نه از گرمی و سردی دیگر نمی

که مانع بود و در صورت نفسانی را و نفس مردم نه اندرین بودی
 و لکن اورا پیوند پیدا کرده است با و که خاصه آلت و لیست
 و در او وجود با وی افتاده است و مکرش وی بوسه و عشق وی
 و را چون طبعی است و اینها خود الف و سیم بود که نزدیک این بود
 بلکه طبعی و اصلی پس ازین قبل مردم نفس دم اثری همی تواند کرد
 اندرین مقدار که شوند پیوسته و در با حادی تواند و بعد آن
 سبب که محوت این نفس نه چون قوت نفس عالم است
 این اثر نیز ضعیف است بود و افتد بعضی نفس با
 که بوجه و مجسم زدگی اندر جسم دیگر کسی اثر کند و لکن
 با اینهمه مانع نیست که از خرو که بعضی را نفس قوی افتد
 که اندر اجسام این عالم فعل عظیم تواند کرد و هم و بنحو است
 خویش با اجسام این عالم بسبب و می تغییر عظیم پذیرد و خج
 بگری و سردی و جسم از اینجا شگافه همه مجسمه ها
 پیدا کردن حال نفسهای قوی و دانسته
 آمده است که محولات را بعد از وسط بجای آرند و حد وسط
 یا از میزانی نفس افتد که حدش اندر نفس انگند و آن

از راستگی نفس بود اثر پذیرفتن را از عقل فعال یا از
 معلی افتد و حدس نیز دو گونه بود یکی بریر و در رنگ
 و یکی زرد و فریضه نیست که اندر حدس مسئله افتد و این
 مسئله که اگر بحقیقت کبری هر مسئله بحث اندر یافته
 که یکی از کسی آموخته است و این پیشین همیشه از کسی
 نیا آموخته است که کسی بود که بخود اندر یافته است و اگر کسی
 استقصا کند چیزها را عالم بدانند پیشتر چیزها را
 درستی افتد یا گمانی قوی افتد که وی استنباط کرد
 برسد است و چون اندر میان مردمان کسی بود که و را او
 پیشتر چیزها را معلوم باید و هیچ حدس نتواند کرد
 بلکه نیز بود که معلوم نیز فهم نتواند کردن شاید که یکی
 که پیشتر چیزها را بعد از بجای آورد اندکی حاجت بود
 و را معلوم شاید که کسی بود نادان که چون نخواهد بی
 یک ساعت از او اهل علوم تدریس حدسی
 تا آخر برسد از نیک پیوندهی وی بعقل فعال تا او را
 خود هیچ اندیشه نیاید کردن چنین پندارند که از جای

اندر دل و می همی انگنند بلکه حق خود این بود و اینکس باید که
 اصل بعلم مردمی از وسع بود و این عجب نباید و شستن
 که ماکسی دیدیم که در این منزلت نبود و چیزها با اندیشه
 و برنج آموختنی و لکن بقوت حدس از رنج بسیار
 مستغنی بود و حدس وی در پیشتر چیزها موافق آن بودی
 که اندر کتبهاست پس در این بسیار خواندن کتابها
 رنج نیامیتری بروی و این کس را بهتر و ده سالگی تا نوزده سالگی
 علوم حکمت از منطق و طبیعیات و آلهیات و هندسه و جبر
 و هیات و موسیقی و علم طب و بسیار علمهای غامض
 معقول شد چنانکه دیگری چون خویشتن بدید پس از آن
 سپس سالها بماند و چیزی پیشتر نیفرود و بران حال اول
 و دانست که هر یکی از این علمها سالها خواهد با موختن
 پیدا کردن حال نفس قدسی که پنجمین را بود اما
 نفس قدسی نفس ناطقه پنجمین را بود و بدست و پیوند
 عالم فرشتگان بی معلوم و بی کتاب معقولات بداند و تجل
 بحال بیداری بحال عالم غیب برسد و روحی پذیرد

و روحی شوند می بود میان فرشتگان و میان جان مردم
 بها گاهی دادن از حالها و اندر هر سیولی عالم تاثیر کند تا
 معجزات آورد و صورت از هیولی بسر و صورت
 دیگر آورد و این آخر تبت مردمیست و پیوسته است
 بدرجه فرشتگی و اینچنین کس خلیف خدا می بود بر زمین
 و وجود وی اندر عقل جائز است و اندر بقاء نوع
 مردم واجب است و بیان این از جایگاه ای
 دیگر است تا اینجا بود سخن گفتن اندر علم
 لطیف
 و الله اعلم بالصواب
 کتاب فیه دانش
 سنه ۱۳۰۹